

رمان من تو عشق | سوگلی 72 کاربر انجمن نودهشتیا

www.forum.98ia.com



دستمو جلو چشمای گرد شده ترانه تکون دادم. حس کردم الان چشماش میپره

بیرون

— هووووی... چرا اینجوری زل زدی بهم؟

— اینی که گفتی شوخی بود دیگه نه؟

گردنمو چرخوندمو گفتم: نه...مگه من باهات شوخی دارم؟

— گوشای من درازه؟

از رو تخت بلند شدمو جلو پنجره بزرگ اتاقم ایستادم.

— گوشات دراز که هست ولی من هرچی گفتم حقیقته

ترانه هم بلند شدو اومد رو به روم ایستاد. باز با چشمای متعجبش بهم زل زد. از قیافه اش خنده ام گرفته بود.

— مرض. نیشتو ببند ببینم. منو احمق فرض کرده

اینبار بلندتر خندیدم که نگاه متعجبش رنگ عصبانیت گرفت.

— ببینم خر مغز تو گاز گرفته سایه؟ دیوونه شدی؟ میلاد؟ اخه دختر جون میلاد

کل زندگی خانوادشو هم بفروشه نمیتونه یه چرخ ماشینتو بخره اونوقت قبول

کردی بیاد خواستگاریت؟ اصلا فکر کردی چجوری قراره باهاش زندگی کنی؟

— همه چیز که پول نیست ترانه. من و میلاد همو دوست داریم و تو اینو

بهتر از هر کسی میدونی

— به خاله هم گفتی؟

— هنوز که نه، فعلا فقط بین منو میلاده. گفتم بزار مامان اینارو آماده کنم بعد بیاین

سرمو پایین انداختمو رفتم تو فکر. انکار نمیکنم میلاد رو خیلی زیاد دوست داشتم

اونم منو دوست داشت. دقیقا این حس از سال اولی که وارد دانشگاه شدم بینمون

بوجود اومد.

میلاد ۴ سال ازم بزرگتر بود. اونم مثل من و ترانه دختر خاله ام که مثل خواهرم

بود پزشکی میخوند اما بزرگترین تفاوت من و میلاد فاصله طبقاتی بود که

بیش از اندازه زیاد بود.

من توی خونه ای زندگی میکردم که از بزرگی توش گم میشدی، اما میلاد با

خانوادش توی خونه ای زندگی میکردن که کلش اندازه اتاق من بود.

دست ترانه که روی شونه ام قرار گرفت از فکر بیرون اومدم.

— به چی فکر میکنی؟

— به خودمو میلاد. خوب تو راست میگی... من به شیوه زندگی اونا عادت ندارم

2 تا بوق زدمو آقا اسماعیل درو باز کرد. ماشین اوردم تو و کلید و دادم رضا پسر آقا اسماعیل و گفتم ببرتش تو پارکینگ. از وقتی یادمه آقا اسماعیل و مهین خانم پیش ما بودنو کار میکردن. خونشون ته باغ خونه ما بود و یه پسر داشتن که اونم به عنوان راننده بود.

وارد خونه شدم. خونه که نمیشد گفت، در حقیقت خونه ما عمارت بزرگی بود که وسط باغ قرار داشت و نقشه اش رو یکی از بهترین دوستای پدرم کشیده بود. پدرم یه کارخونه بزرگ و موفق لبنیاتی داشت، مادرم با اینکه فوق لیسانس ادبیات بود اما کار نمیکرد.

برادرم سامیار که 3 سال از من بزرگتر بود و واسه خودش آقا مهندسی شده بود و من که سال دوم پزشکی بودم.

وارد سالن شدم که مهین خانم رو مشغول چیدن میز ناهارخوری دیدم.

— سلام مهین خانم. مامان تو اتاقشه؟

— سلام مادر. نه خانم و اقا تو کتابخونه هستن

— بابا خونه است؟

— بله. یک ساعتی میشه که اومدن و دارن با خانم حرف میزنن

سری تکون دادم و از پله ها بالا رفتم. به اتاقم رفتمو لباسامو عوض کردم.

پشت در کتابخونه ایستادمو خواستم درو باز کنم که صدای حرف بابا مانع شد.

— یعنی چی اردلان؟ نمیتونیم مجبورش کنیم که

— اما چاره دیگه ای نداریم سمیه. باید راضیش کنیم. از این میترسم که اگه جواب منفی

بشنون بیخیال کمک به ما بشن. خودت که وضعیتو میدونی

صدای مامان یکدفعه بالا رفت: اگه قبول نکنه چی؟

— چرا قبول نکنه! کی بهتر از فرهاد

نمیدونستم دارن درباره چی حرف میزنن.

— بین سمیه جان با سایه حرف بز. بهش شرایطمونو بگو.

پس داشتن درباره من تصمیم می‌گرفتن. رفتم سمت اتاقمو دیگه نفهمیدم چی گفتن.

روی مبل گوشه اتاق نشستمو حرفای مامان و بابا رویه بار دیگه مرور کردم.

میدونستم که قضیه ازدواج منه اما نمیدونستم اون شرایط سختی که بابا ازش

حرف میزدو الان توش بودیم چیه.

در اتاق باز شدو با دیدن سامیار همه حرفایی که چند لحظه قبل شنیده بودمو

فراموش کردم.

همون جور که دستاشو باز کرده بود اومد جلو و منم که از دیدنش بینهایت

خوشحال شده بودم پریدم بغلش.

— کی اومدی سامی؟

— همین الان رسیدم جوجو. گفتم اول باید تو رو بینم.

رو مبل نشستیمو همونجور دستشو انداخت دور گردنم.

— شمال خوش گذشت؟

— مگه میشه خوش نگذشته باشه. ولی دلم واسه ابجی جوجوم خیلی تنگ شد

— منم دلم واست تنگ شده بود سامی. راستی مامان اینا رو دیدی؟

— نه... گفتم که اول اومدم اینجا

چقدر خوشحال بودم رابطه ام با سامیار خیلی خوبه. همیشه همامو داشت

و هر مشکلی داشتم صد در صد میشد روش حساب کرد.

به فکرم رسید از سامی بپرسم شاید از موضوع بحث مامان اینا خبر داشته باشه

— سامی تو از دوستای بابا کسی به اسم مهرارا میشناسی؟

— مهرارا؟ نه... مگه چی شده؟

— هیچی همینجوری.

— خيله خوب. من برم پیش مامان اینا بگم رسیم.

لبخندی زدمو سرمو تکون دادم. فکرم حسابی مشغول شده بود. فهمیدم الان وقت مناسبی نیست با مامان درباره میلاد حرف بزنم.

چشمامو به زور باز کردم. تمام دیشب رو به چیزایی که شنیده بودم فکر میکردم. خدارو شکر کردم که امروز کلاس ندارم و میتونم بخوابم. اما تا خواستم چشمامو ببندم در باز شد و مامان اومد تو. خواب از کلم پرید چون حدس میزدم میخواد باهام حرف بزنه. بلند شدمو رو تخت نشستم.

— صبح بخیر مامان

— صبح بخیر عزیز دلم. گفتم امروز کلاس نداری پیام بیدارت کنم یکم باهم حرف بزنیم. ها؟

— حرف بزنیم؟ درباره چی؟

— حالا میفهمی. زود لباساتو عوض کن بیا تو سالن پایین — باشه.

دیگه کامل خواب از کلم پریده بود، میخواستم هرچه زودتر ببینم جریان چیه. لباسمو عوض کردم و رفتم سالن پایین. دیدم صبحونه رو میز چیده شده. هم گرسنه ام بود هم کنجکاوی داشت خفه ام میکرد.

— بیا سایه جان. به مهین گفتم صبحونه رو برات بیاره همین جا. بخور که کلی حرف برات دارم.

همونجوری که پشت میز نشستم گفتم: خوب من میخورم شما هم حرف بزن. مامان خنده ای کرد: نه عزیزم. بخور بعد حرف میزنیم.

میدونستم که حریف مامان نمیشم. نشستم و سریع شروع کردم به خوردن. تموم که شد بلند شد و جلوی مامان نشستم.

— خيله خوب بفرماييد سميه جون من در خدمتم.

— ببین دخترم، تو الان دیگه 21 سالته. از خوشکلی هم که کم نداری. خوب

خواستگار اومدنم یه چیز طبیعییه دیگه.

به این جا که رسید سکوت کردو با نگرانی به من زل زد. منتظر اولین عکس المعلم

بود.

— خوب؟

— پدرت یه دوست داره تو رو برای پسرش خواستگاری کرده. البته اون گفته

که اول باید با خود سایه حرف بزنی.

— خوب جواب من منفییه

مامان از جوابم جا خورد طوری که چند لحظه فقط نگاهم کرد

— اما چرا؟ تو که هنوز پسره رو ندیدی. شاید خوب باشه.

— مامان! من الان امادگیشو ندارم

بلند شدم که برم که صدای مامان وادارم کرد بایستم.

— خيله خوب. بشین تا حقیقتو بهت بگم

برگشتمو نشستم. داشت به جایی میرسید که میخواستم بفهمم.

— وضعیت کارخونه اصلا خوب نیست. پدرت داره ورشکست میشه.

— چی؟

— منم تازه فهمیدم. برای نجات کارخونه به پول زیادی احتیاج داریم

— ولی این چه ربطی به ازدواج من داره؟

— مشکل اینجاست که اون دوست پدرت که قول کمک مالی داده همونیه که

واسه پسرش از تو خواستگاری کرده. بابات نگرانه اگه جواب منفی بدیم دیگه

کمک نکنه.

— من مهمترم یا کارخونه؟

— معلومه که تو مهمتری عزیزم ولی خودت میدونی این کارخونه چقدر واسه

خونوادمون مهمه

نباید از میلاد میگفتم. فعلا وقتش نبود. چشمامو بستمو نفس عمیقی کشیدم.
مامان راست میگفت این کارخونه برامون خیلی مهم بود اگه از دستش میدادیم
یعنی همه زندگیمونو از دست داده بودیم. باید چکار میکردم.

— یعنی هیچ راه دیگه ای نداره مامان؟

— نه عزیزم. باور کن پدرت همه راه ها رو امتحان کرده ولی بازم مشکل و حل
نمیکنه.

از جا بلند شدمو با گفتن من باید فکر کنم به اتاقم رفتم.

نمیدونم برای بار چندم بود که داشتم طول اتاق رو میرفتم و میومدم اما هرچی
بیشتر فکر میکردم کلافه تر میشدم. باید بین کارخونه و عشقم یکی رو انتخاب
میکردم.

دو هفته گذشت و تو این مدت هیچکس در این مورد باهام حرفی نزد. هرچند که
نگرانی رو تو چشمای مامان و بابا میدیدم ولی نمیتونستم تصمیم درستی بگیرم
تا اینکه یه روز همه چیز عوض شد.

روزی که بابا اومد خونه و ازم خواست تنهایی باهام حرف بزنه. تو کتابخونه

نشسته بودم و بابا هم روبه روم بود. میدونستم هرچی هست مربوط به

ازدواج من با پسر دوستشه، منتظر بودم که بابا شروع کرد.

— به خاطر اون پسره است که تا حالا جوابی ندادی؟

با چشمای گرد شده به بابا نگاه کردم: کدوم پسره؟

— همون هم دانشگاهیت. امروز اومده بود کارخونه. میخواست اجازه بگیره بیاد
خواستگاری.

— میلاد؟؟

— پس یادت اومد؟

با خجالت سرمو پایین انداختم

— میخوای با اون ازدواج کنی؟

— نه... یعنی اون چی گفت؟

— از خودش گفت، زندگیش، وضعیتش، واقعا انتخاب تو همچین پسریه؟ پسری که

خرج خونوادشو هم به زور میده اونوقت میخواد زنم بگیره؟

— بابا میلاد پسره خوبیه

— سایه! تو به اینجور زندگی عادت نداری، فرهاد یه پسر همه چی تمومه.

از قیافه بگیر تا ثروت و تحصیلات. خونواده خوبی دارن. مطمئنم اگه ببینیش

نظرت عوض میشه.

— بابا شما هدفت فقط نجات کارخونه است و هیچ فکری به من نمیکنی.

بابا از جا بلند شد: با این ازدواج هم تو خوشبخت میشی هم کارخونه رو نجات

میدیم. فردا شب خانواده مهرارا برای خواستگاری میان اینجا بهتره خودتو

آماده کنی.

بابا رفت و من رو تو بهت این خبر گذاشت. من نمیتونستم تن به این ازدواج اجباری

بدم. کاش میلاد عجله نکرده بود و پیش بابا نمیرفت.

زودتر از چیزی که فکر میکردم شب خواستگاری رسید. ترانه هم نظرش این بود که به این خواستگاری جواب مثبت

بدمو میلادو فراموش کنم. هنوز میلاد از این خواستگاری خبری نداشت و من قصد نداشتم فعلا بهش چیزی بگم.

با صدای مهین خانم که میگفت مهمونا رسیدن یه بار دیگه تو اینه به خودم نگاه کردم. اصلا به خودم نرسیده بودم تا

شاید نظرشون عوض شه اما بازم به خاطر چشمای ابی و موهای روشن و پوست مهتابیم زیبا بودم.

از پله ها که پایین اومدم هنوز مهمونا داخل نیومده بودن. رفتم جلو و کنار مامان ایستادم.

اول از همه مرد جا افتاده ای با موهای جوگندمی همراه خانمش که اونم فوق العاده خوش پوش بود وارد شدن. خانم

مهرارا صورتمو بوسیدو از چشمماش میشد فهمید منو به عنوان عروسش پسندیده.

نفرات بعدی که وارد شدن دختری بود هم سن و سال خودم که بعد فهمیدم اسمش عاطفه است و دختر خونواده

مهراراست و در اخر فرهاد بود که حسابی مشتاق بودم ببینمش.

چیزی که برام عجیب بود رفتار فرهاد بود. با مامان سلام کرد و به بابا و سامیار دست داد اما حتی نیم نگاهی هم به من نکرد.

انصافا پسر جذاب و خوشکلی بود. از اونایی که دست رو هر دختری میذاشت محال بود قبولش نکنه اما خوب دل من جای دیگه ای گیر بود و نمیخواستم زیر بار یه ازدواج اجباری برم.

بحث اولش سر چیزای معمولی بود. بازم برام جالب بود که با اینکه فرهاد رو به روی من نشسته بود اما بازم نگاهی به من نکرد که ببینه اصلا من چه شکلی ام.

بعد از اینکه مهین خانم برای همه چایی آورد آقای مهرارا صحبت رو شروع کرد

اما اصلا حواسم به این نبود که چی میگن. حواسم پیش میلاد بود. من واقعا حاضر بودم با همه مشکلاتی که زندگی با میلاد داره کنار پیام.

وقتی به خودم اومدم که بابا داشت ازم میخواست با فرهاد برم سالن پایین و با هم حرف بزنیم. از جا بلند شدم و راهنماییش کردم. بازم بدون اینکه توجهی به من داشته باشه دنبالم راه افتاد. منم داشتم پیش خودم فکر میکردم که براش همه چیزو توضیح بدم تا بیخیال ازدواج با من شه.

با دست به مبل اشاره کردم و روبه روش نشستم. واسه اولین بار فکر کنم برگشت و منو دید چند لحظه بی هیچ حرفی بهم زل زده بود. پسره پرو نه به اینکه از اون موقع تا حالا محل نمیذاشت نه به الان که زل زده به من. سرمو انداختم پایین که اونم رفت و رو مبل رو به رویی من نشست. پاشو انداخت رو پای دیگه و بازم خیره شد به من. اروم سرمو بالا اوردم. انگار الان راحتتر میتونستم ببینمش. انصافا از قیافه و ظاهر چیزی کم نداشت. از چشماش میشد فهمید زیادی مغروره. مشغول برسیش بودم که شروع کرد حرف زدن.

— خوب. من بگم یا تو شروع میکنی؟

چه پرو. هنوز نیومده پسر خاله شده به من میگه تو اب دهنو قورت دادمو گفتم شما تا بلکه بفهمه زود خودمونی نشه. اخمامو که ناخوداگاه تو هم رفته بود باز کردم منتظر شدم حرف بزنه.

— ببین، بهتره حالا که چه بخوایم چه نخوایم این ازدواج داره سر میگیره یه چیزایی رو بدونی. میدونم که تو هم مثل من به این ازدواج راضی نیستی و مجبوری پس بهتره خیالات ورت نداره که یه زندگی رویایی در انتظارته. تو این ازدواج هرکس سرش به کار خودشه. الانم که میبینی اینجام فقط به خاطر اجبارو تهدیدای بابامه وگرنه فکر نکن عاشق سینه چاکتم.

با دهن باز بهش زل زده بودمو تو شوک حرفاش بودم. جوری حرف میزد انگار که من رفتم خواستگاریشو دارم التماسش میکنم شوهرم بشه. با صداش به خودم اومدم و از جا بلند شدم. به من و شخصیتیم توهین کرده بودو حالا باید جوابشو میشنید.

رفتم جلو و روبه روش ایستادم. سرشو آورد بالا و با چشمای گرد شده نگام کرد. میدونستم الان از عصبانیت قرمز شدم. با صدایی که سعی میکردم کنترلش کنم به حرف اومدم تا جوابشو بدم

— نخیر جناب. شما یه وقت خیالات ورت نداره که من واسه ازدواج باهات هولم. من جوابم منفی بوده و هست چون کس دیگه ای رو دوست دارم که یه تار موش به همه ادامای از خود راضی مثل تو می ارزه. منم اگه اصرار بابام نبود هیچوقت تو این جلسه خواستگاری مزخرف حاضر نمیشدم.

از اینکه میدیدم هنوز با قیافه متعجبش بهم زل زده و حرفامو خوب فهمیده راضی بودم. با قدمهای بلند ازش فاصله گرفتمو رفتم سمت پله ها. سعی کردم خودمو اروم کنم تا بقیه متوجه قرمزی صورتم نشن.

وقتی رسیدم پیش بقیه تازه متوجه حضور فرهاد شدم که اونم با من اومده. اصلا نفهمیدم کی به من رسیدو وارد سالن شد.

تو چشمای مامان نگرانی بود. بابا با لبخندش داشت بهم میفهموند بهتره جوابت مثبت باشه و سامیار که اصلا تو باغ نبودو مات و میهوت عاطفه خواهر فرهاد بود.

نفسمو بیرون دادمو نشستم. آقای مهرانا با لبخند نگاهم کردو گفت: خوب دخترم نتیجه چی شد؟

قبل از اینکه حرف بزنم با حرف فرهاد شوکه شدم

— منو سایه خانم به این نتیجه رسیدیم که با هم ازدواج کنیم

اگه دست خودم بلند میشدمو به حد مرگ این پسره پرو رو میزدم. پوزخندی که گوشه لبش بود بیشتر عصبیم

کرد. صدای دست و حرف بقیه که بلند شد مهین خانم با ظرف شیرینی وارد شد. جلوی من که رسید برنداختمو این از چشم مامان پنهون نمودو چپ چپ نگام کرد. تو بد وضعیتی بودم. فرهاد منو رسماً تو عمل انجام شده قرار داده بود. چیزی که برام جالب بود این بود که چرا وقتی راضی به ازدواج با من نیست این حرفو زد.

چشمامو بستم تا یکم اروم شم. وقتی چشمام رو باز کردم نگاهشو رو خودم دیدم. بازم اون پوزخند مسخره گوشه لبش بود.

همونطور که از اول این مراسم کسی به خواسته من توجه نکرد بقیه اش هم همینطور گذشت.

با وجود اصرارای آقای مهرانا که میگفت جهیزیه نمیخواه اما بابا قبول نکرد. مهریه رو ۱۰۰۰ اسکه تعیین کردنو قرار عقدو عروسی رو گذاشتن اماه دیگه.

باورم نمیشد. دیگران داشتن قرار عروسی من با یکی دیگه رو میذاشتن در حالی که من کسی دیگه رو تو قلبم داشتم.

موقع رفتن ستاره خانم مادر فرهاد منو بغل کردو از اینکه جوابم مثبت بوده ابراز خوشحالی کرد. بازم فرهاد حرفی زد که بیشتر به خورش تشنه شدم.

فرهاد: آقای راد اگه اجازه بدین فردا بیام دنبال سایه خانم بریم برای خرید حلقه.

بابا دستی به شونه اش زدو گفت: حتما پسرم.

دندونامو رو هم فشار دادم. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم من فردا کلاس دارم.

فرهاد: باشه پس وقتی تعطیل شدی میام دنبالت میریم واسه خرید حلقه. چه ساعتی کلاست تمومه؟

با خشم به سمتش برگشتم. کاش میتونستم دندوناشو خورد کنم.

— ساعت ۵.

فرهاد: باشه. پس ساعت ۵ میبینمت.

بعد از رفته خانواده مهرارا دیگه نتونستم تحمل کنم به سرعت سمت پله ها رفتم تا به اتاقم پناه ببرم اما صدای بابا مانعم شد.

بابا: سایه

به سمت بابا برگشتم. مامان هنوزم نگران بود.

بابا: کار عاقلانه ای کردی دخترم که جواب مثبت دادی.

بغض اجازه بیشتر موندن رو بهم نداد. جوری از پله ها بالا رفتم که حس کردم هر لحظه ممکنه از پله پرت شم پایین.

به محض ورودم به اتاق خودمو انداختم رو تخت و به بغضم اجازه شکسته شدن دادم. اونقدر گریه کردم که با همون لباسا خوابم برد.

به دستام نگاه کردم. نمیتونستم لرزششو کنترل کنم. هنوزم نمیتونستم قراره چجوری به میلاد موضوع رو بگم. به

سمت جای همیشگی حرکت کردم. از دور دیدمش که روی نیمکت همیشگی نشسته. تا منو دید از جا بلند شد به

بدبختی لبخندی رو لبم نشوندمو قدمامو تند تر کردم. بهش دست دادم، شاید از لرزش دستام بود که فهمید حالم خوب نیست

— حالت خوبه سایه؟ چرا یخ کردی؟

دستم از دستش کشیدم بیرون. دیگه اون لبخند زورکی رو لبم نبود. نمیخواستم کشش بدم. نشستم رو نیمکت اومد

جلوم وایساد. سرم زیر بود

— خیلی چیزا تغییر کرده... اتفاقی افتاده که... که اصلا خوب نیست...

— چی شده سایه؟ تو که جون به لبم کردی... بابات...

- نه... یعنی یه جورایی به اونم مربوطه... من... نمیتونم با تو باشم... ما نمیتونیم با هم ازدواج کنیم.
- سرمو اوردم بالا تا عکس العملشو ببینم. فقط بهم زل زده بود. یکم بعد انگار تازه فهمید چی گفتم با صدای گرفته گفت: چرا؟
- کارخونه بابا داره ورشکست میشه...
- این چه ربطی به ازدواج ما داره؟
- تنها راه نجات کارخونه... یکی از دوستای باباست که... قراره کمک کنه... ولی از من واسه پسرش خواستگاری کرده... اگه جواب رد بدم ممکنه دیگه کمکمون نکنه
- از جا بلند شد. کلافه دستی تو موهاش کشید. بلند شدمو با نگرانی پشت سرش وایسادم
- میلاد؟ خوبی؟
- برگشت سمتم. تو چشماش عصبانیت نبود. یه حال عجیبی بهم میداد چیزی که تو نگاهش بود
- همش تقصیره منه... نباید به یکی از خودم بالاتر دل میبستم... همش تقصیره منه... نباید تو رو به خودم وابسته میکردم که حالا عذاب بکشی
- با چشمای پر از اشکم بهش خیره شدم. نباید میذاشتم احساس گناه داشته باشه به اندازه کافی عذاب وجدان داشتم که دارم اینجوری ترکش میکنم.
- اشکامو پاک کرد
- سایه من... خواهش میکنم گریه نکن... ترو خدا گریه نکن...
- میلاد باور کن نمیخواستم اینجوری شه... این... این کارخونه واسه خانوادهمون خیلی مهمه... چاره دیگه ای ندارم...
- تو... دوستش نداری؟
- دستشو از رو صورتم برداشتمو محکم گرفتم
- قسم میخورم که نه... من قلبمو به تو دادم... میلاد... حاضر بودم با همه مشکلاتی که سر راهمونه بجنگم... نمیخوام بلایی سر تو... نمیخوام...
- گریه نداشت حرفمو تموم کنم... تند تند اشکامو پاک میکرد...
- سایه... گریه نکن... دیدن اشکات عمرمو کم میکنه...
- حالا چی میشه؟

نفس عمیقی کشید و صورتش گرفت بین دستاش..

— همیشه دوستت دارم... همیشه

چند لحظه بهم خیره شد... شاید میخواست تصویرمو تو ذهنش حک کنه... غم چشماش دو برابر شد... دستشو آورد پایین... بدون هیچ حرفی برگشتو رفت... نمیدونم چقدر طول کشید تا با نگاهم بدرقه اش کردم... وقتی به خودم اومدم که دیگه نبود... انگار از اولم نبوده...

به ساعت نگاه کردم. 5 بود. از کلاس اومدم بیرون دعا میکردم کاش فرهاد قرارمونو یادش بره و نیاد. بدجور فکرم درگیر میلاد بود. با ضربه ای که به دستم خورد پریدم بالا

— چته؟

— اونجارو شوهرت اومده دنبالت

— ترانه

از ته دل اهی کشیدمو رفتم سمت ماشینش. حتی به خودش زحمت نداد بیاد پایین، درو که باز کردم با ترانه سلام کردو منم انگار هویج بودم اونجا!!!

با ترانه خداحافظی کردم سوار شدم. درو با تموم قدرتم بستم که فرهاد برگشت سمتمو چند لحظه بدون حرف نگام کرد. سری به نشونه تاسف تکون داد که دوست داشتم عینک دودیشو بردارم بکنم تو حلقش... پسره پرو...

جلو جواهر فروشی بزرگی پارک کرد. خواستم دوباره درو محکم ببندم که با دیدن قیافه میرغضب فرهاد بیخیال شدمو دنبالش راه افتادم... انتخاب حلقه رو به من سپرد... با اینکه هیچ ذوقی نداشتم واسه خریدش اما بدمم نیومده بود... حلقه ساده اما شیکی انتخاب کردم که فرهادم تایید کرد... تو اون موقعیت خودمو با میلاد تصور کردم... کاش فرهاد، میلاد بود... به خودم نهیب زدم... اگه میلاد مثل فرهاد بود که دیگه عاشقش نبود... با توقف ماشین به خودم اومدم... رسیده بودیم خونه... بدون اینکه بخوام خداحافظی کنم درو باز کردم

— صبح 6 در خونتونم بریم از مایشگاه بعدم لباس عروس... بهتره وقتی میام آماده باشی وگرنه...

دستامو مشت کرده بودم... هر لحظه ممکن بود کنترلمو از دست بدمو بکوبم تو سرش... عصبانیتیم تبدیل به فریاد شد

— وگرنه چی؟ ول میکنی میری و منتظرم نیمونی؟

— تو همیشه اینقدر بی اعصابی؟

— تو هم همیشه اینقدر پروی؟

منتظر جوابش نشدم... از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت خونه در حالی که داشتم پیش خودم فکر میکردم بدجور تاوان خودخواهیتو پس میدی اقا فرهاد.

ریلمو گذاشتم رو میزو و برگشتم سمت اینه قدی گوشه اتاق... اگه ترانه اینجا بود الان سوت میزدو میگفت چه جیگررری شدی... تیپ صورمه ای که زده بودم با رنگ ابی چشمم جور شده بود... تو اینه چشمکی به خودم زدم... کیفمو برداشتمو از اتاق اومدم بیرون... از پله ها که اومدم پایین دیدم مامان داره با تلفن حرف میزنه..

— اره پسرم... بیداره... الان اومد داره میاد بیرون

واسه مامان دست تکون دادمو رفتم سمت در... مثل دیروز تو ماشین نشسته بودو از جاش تکون نخورد... به موقه اش حالتو جا میارم... سوار شدمو زل زدم به جلو...

— سلام... مرسی من خوبم... شما خوبی؟

نمیخواستم جلوش کم بیارم

— سلام... ممنون من خوبم

ازمایشگاه حسابی شلوغ بود... بالاخره نوبتمون شد... کلی خودمو نگه داشتم تا موقع خون دادن جیغ نزنم... به جاش تو دلم کلی فحش فرهاد دادم که به خاطر اون دستم سوراخ شده... بازم اخمام رفته بود تو هم... فرهاد که قیافه امو دید خنده اش گرفت

— چیه؟ خنده داره؟

— ترسیدی کوچولو؟

— نخیرم...

— اره از قیافه ات معلومه

حوصله کل کل کردن باهاشو نداشتم. سرمو به پشتی صندلی تکیه دادمو چشممو بستم... بازم میلادم... یعنی الان حالش خوبه... بلایی سر خودش نیاره... خدایا یه راهی نشونم بده... یه کاری کن از دست این بچه قرتی خلاص شم... از کلمه بچه قرتی خنده ام گرفت اما جلو خودمو گرفتم... نمیخواستم دوباره کل کل کردناش شروع شه...

جلو مزون لباس عروس که ایستاد دهنم باز موند... یکی از بهترین جاهایی بود که اسمشو شنیده بودم... به محض ورود خانمی اومد جلومون... یا دیدن من لبخندی زدو منم با لبخندی جوابشو دادم... اولین جایی نبود که میرفتمو با لبخند طرف مقابلم روبه رو میشدم... همیشه ترانه میگفت با این قیافه جذابی که تو داری مگه میشه کسی تو رو ببینه و بهت

لبخند نزنه... خانمه به چند نفر دیگه گفت چند تا از بهترین نمونه های لباس عروسا رو برام آوردن... نمیخواستم فرهاد لباسارو تو تنم ببینه... بعد از پرو یکی رو انتخاب کردم... دوست نداشتم لباسم زیاد باز باشه...

این یک ماه واسه همه زود گذشت جز من که هر روزش به اندازه یک سال بود برام. میلاد تمام ساعت های کلاسشو تغییر داده بود. با اینکه اون ترم بالاتر بود اما بازم تغییر داد تا توی رفت و امدم هیچ برخوردی با هم نداشته باشیم. مامان هم مثل من از این ازدواج راضی نبود اما اونم مجبور بود قبولش کنه. با صدای مهوش خانم چشمامو باز کردم. — اینم از ارایش چشمات عزیزم. تموم شد میتونی چشماتو باز کنی.

اونشب شاید تنها عروسی که به جای خوشحال بودن و رقصیدن دوست داشت بشینه و گریه کنه من بودم.

عاطفه و ترانه به عنوان همراه اومده بودن باهام. دوست داشتم این شب لعنتی هرچه زودتر تموم شه.

تو اینه به خودم نگاه کردم. انصافا میگم که بیش از 5 دقیقه مات خودم بودم. چشمای ابیمو انقدر قشنگ درست کرده بودم که یه لحظه ترسیدم فرهاد نتونه سر قولش بمونه. به هر حال من تا چند ساعت دیگه زن رسمیش میشدمو با اینکه بین خودمون قرارایی بود ولی دیگران که نمیدونستن و اونم راحت میتونست از این موضوع سو استفاده کنه. بازم صدای مهوش خانم بود که وقتی گفت داماد اومده منو از هیروت در آورد.

نفس عمیقی کشیدمو به کمک ترانه و عاطفه رفتم بیرون. وقتی نگاه خیره فرهادو رو خودم دیدم تموم بدنم لرزید اما این نگاه خیلی طول نکشیدو فرهاد به خودش اومد. دستورای فیلمبردار شروع شدو نزدیک بود دیگه منو کلافه کنه اما فرهاد باز رفته بود تو جلد اون ادم عاشق و نقششو خوب بازی میکرد.

عروسی تو باغ شخصی خانواده مهرا را بود. اینقدر از دست فیلمبردارا خسته شده بودم که تا نشستم تو ماشین یه نفس راحت کشیدم که فرهاد فهمید.

— میشه حداقل امشب یکم نقش بازی کنی تا بقیه بهمون شک نکنن

یه نقشه به ذهنم رسید. به هر حال هر جور بود باید تلافیشو سرش در میاوردم

— اها میشه اما یه شرط داره

— شرط؟ چه شرطی؟

— امشب که منو رسوندی خونه و همه رفتن بعدش تو هم بری

طوری برگشت سمتم که احساس کردم گردنش شکست

— چی؟؟؟؟

— همین که شنیدی

— ولی... کجا برم؟ اونجا مثلا خونه منه ها!

— مشکل خودته. میتونی بری هتل یا خونه دوستات یا هر جا دیگه که میخوای

— اخه این چه شرطیه... من که به تو کاری ندارم

— جرتشو نداری

— جدی؟

— اره

— حالا میبینیم

یه لحظه ترسیدم، اگه واقعا بلا ملایی سرم بیارم چی

— به هر حال یا قبول میکنی یا کل مراسم با همین قیافه میشینم

چند لحظه نگام کرد که به نظرم داشت نقشه میکشید چجوری تلافی کنه و وقتی گفت باشه لبخندی نشست رو لبم.

وقتی رسیدیم به باغ از زیبایی باغ نمیتونستم چشم بردام. حسادت و تو چشم خیلی از دخترا دیدم. درسته که من

خوشحال نبودم اما خیلی از دخترا اون لحظه دوست داشتن جای من باشن.

بدون اینکه یک ثانیه هم تلف شه عاقد اومدو مراسم عقد شروع شد. هنوزم باورم نمیشد این عروسیه منه و دامادم کسیه که هر لحظه میخوام گردنشو بشکنم. از این تصور لبخندی رو لبم نشست که با احساس ضربه ای به پهلوام تبدیل

به اخم شد وقتی قیافه امو دید خندیدو زیر گوشم گفت

— خدا لعنتت کنه دردم گرفت بی شعور چنان حالی ازت بگیرم که اسمتم یادت بره

از لبخند مرموزی که رو لبش بود معلوم بود حرفامو فهمیده. داشتم براش نقشه میکشیدم که از جاش بلند شدو دسشو

به طرفم گرفت

— افتخار رقص بهم میدی عزیزم؟

جانم؟ این چی گفت؟ عزیزم؟؟؟ با تعجب نگاهش میکردم که دستمو کشیدو منو دنبال خودش برد. فکر اینجاشو نکرده

بودم. به محض رسیدن ما وسط جمعیت نور چراغا کمتر شدو یه اهنگ اروم پخش شد

دستاش که دور کمرم حلقه شد و منو به خودش چسبوند نفسم بند اومد ای کاش میتونستم همونجا بزنم بکشمش. چنان کمرمو فشار میداد که حس کردم الان میشکنه. یه نگاه به دور و اطراف انداختم. تاریک بودو همه حواسشون به کار خودشون بود. پس میتونسم یکم اذیتش کنم بگم من کم نیارم.

سرمو نزدیکتر بردمو تو چشماش زل زدم. اونم با تعجب به چشمام نگاه میکرد. یه لبخند بهش زدمو سرمو بردم کنار گوشش از اینکه هیچ عکس العملی نشون نمیداد معلوم بود تو شوک رفتارمه.

از فرصت استفاده کردم و گوششو محکم گاز گرفتم. از فشاری که به کمرم داد فهمیدم دردش گرفته اما نمیتونه داد بزنه خنده ای که سعی میکردم جلوشو بگیرم تبدیل شد به یه لبخند عمیق و بهش نگاهش کردم با اخم چشم دوخت بهم و اروم گفت امشب فقط خدا میتونه به دادت برسه.

همونموقع اهنگ تموم شد و ازش جدا شدم. بقیه عروسی سعی میکردم ازش دوری کنم و زیاد دوروورش نباشم میدونستم منتظر تنها گیرم بیاره تا تلافی کنه.

وقتی همه مهمونا رفتن فقط مامان باباها موندن. تو همون باغ بابا دستمو گذاشت تو دست فرهاد و ازش خواست مواظبم باشه. بابای مارو باش... خبر نداشت این پسره نمیخواه سر به تن دخترش باشه.

موقع خداحافظی مامان اروم کنار گوشم گفت اگه به چیزی احتیاج داشتی بهم زنگ بزن و همین یکم ته دلمو گرم کرد.

در پارکینگ رو با ریموت باز کرد و وارد شد. تموم طول راه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. جلو ساختمون ماشینو پارک کرد و پیاده شد. وقتی دید از جام تکون نخوردم برگشت عقب

— خوابت برده؟ چرا پیاده نمیشی؟

— مگه قول ندادی منو که رسوندی بری؟ من پیاده نمیشم

— تو هم مگه ندیدی به بابات قول دادم مواظب دختر سر تقش باشم. نمیخواهی تو این خونه بزرگ تنهات بزارم برم که

— به تو چه... ترجیح میدم تو این خونه بزرگ تنها باشم تا با تو اینجا بمونم

چند لحظه نگام کرد تا بلکه از رو برم اما من پروتر از قبل گفتم: اصلا من میرم تو همین جا بمون

— کجا اونوقت؟

— هر جا جز اینجا

— اها... یعنی این موقع شب تو خیابون امنیت بیشتر از اینجاست و پیش من

بدون هیچ حرفی نگاهش کردم. کلافه دستی تو موهاش کشید

— باشه بیا بریم اتاقتو نشونت بدم بعدش خودم میرم

— نه دروغ میگی... اصلا نمیخواه بیای تو خوم میفهمم کدوم اتاقمه.

دستمو کشیدو با خودش برد تو.

— سایه مجبورم نکن کاری که نمیخوامو کنما

دستمو از دستش کشیدم بیرون: باشه... باشه... پس زود نشونم بده و برو

وارد خونه شدیم. بار اولی بود که اینجا میومدم. به بزرگی خونه خودمون نبود اما بازم بزرگ بود. سالن بزرگی که روبروم بود با تموم وسیله هایی که خریده بودم چیده شده بود. از وسط سالن دو تا پله میخوردو ادامه سالن از سطح زمین بالاتر بود. وقت نشد بقیه خونه رو دید بزنم چون فرهاد رفت سمت پله هایی که میرفت طبقه بالا و منم سریع همراهش رفتم.

طبقه بالا فقط راهرو باریکی بود که منو بیشتر یاد هتلا انداخت با 4 اتاق خواب. فرهاد در یکی از اتاقا رو باز کردو گذاشت من اول برم داخل. اتاق بزرگی بود که با سرویس خوابی که خودم خریده بودم تزیین شده بود. اما بازم به بزرگی اتاق خودم تو خونه بابا نبود.

بعد از یه دور نگاه کردن اتاق برگشتم سمت فرهاد

— تو هنوز اینجاایی؟

— چرا میخوای من برم؟ من اگه میخواستم بلایی سرت بیارم که تا حالا...

— دوست دارم امشب تنها باشم. مشکلیه؟

— کی میشه این زبون دراز تو کوتاه کنم من؟

— به دلت صابون زنن اقای داماد، الانم اگه اجازه بدی میخوام بخوابم چون خیلی خسته ام.

— باشه من میرم تو هم تنها این خونه بمون ببینم میتونی راحت بخوابی یا نه...

رفت و در و بست. براش شکلکی دراوردمو مشغول باز کردن گیره های موهام شدم. تموم موهام چسبیده بود

بهم. ترجیح دادم اول برم حمام بعد بخوابم. خداروشکر که تو اتاقم سرویس جدا بودو لازم نبود برم بیرون.

حوله رو دورم پیچیدمو اوادم بیرون. رفتم سراغ کمد تا لباسمو بردارم. با دیدن لباس خوابا نفسمو فوت کردم بیرون

— اخه من این لباسارو چجوری جلو این پسره بیوشم حالا امشب نیستش شبای دیگه که نمیتونم از خونه بیرونش

کنم

همونطور که داشتم غر میزدم یکی از لباسا رو برداشتمو قبل از اینکه بیوشمش در با شدت باز شدو با دیدن فرهاد لباس از دستم افتادو جیگی زدم که از بنفشم رد شده بود. دستمو گرفتم به حوله و با وحشت نگاهش کردم

— تو... تو... تو مگه نرفتی؟

با هر قدمی که میرفتم عقب یه قدم بهم نزدیکتر میشد. یه دفعه پام گرفت به تخت و قبل از اینکه پرت شم روش تو یه حرکت کمرو گرفت و منو کشید بالا. از چشماش نمیفهمیدم میخواد چکار کنه. چشمامو بستم

— منو ول کن. ولم کن وگرنه جیغ میزنم

— ترسیدی؟

— گفتم از اینجا برو

منو از خودش جدا کردو بازو هامو با دست گرفت. واقعا ترسیده بودم. نمیدونستم چجوری از خودم دفاع کنم. بازو هامو بیشتر فشار دادو منو چسبوند به دیوار پشت سرم. هر لحظه احساس میکردم الان بین دیوارو فرهاد پرس میشم. با چشمای گرد شده از ترسم بهش نگاه میکردم. سرشو آورد نزدیک گوشم خواستم باز گزش بگیرم که حرفش مانع شد

— ببین خانم کوچولو میبینی که جرئتشو دارم هر کاری بخوام بکنم، پس بهتره دیگه زبون درازی نکنی و دختر خوبی باشی حالا هم من میرم تا ببینم تو این خونه تنها میتونی راحت بخوابی یا نه

وقتی ولم کرد تازه تونستم نفس بکشم. به حد مرگ ترسیده بودم. با یه لبخنده مسخره درو باز کردو گفت:

— خواستی بخوابی درو قفل کن کوچولو اینجا شباش ترسناکه

وقتی رفت لبه تخت نشستمو نفس عمیقی کشیدم. اینقدر محکم بازمو فشار داده بود که مطمئن بودم تا فردا کبود شده. قبل از اینکه لباسو عوض کنم در اتاق و قفل کردم.

چشمامو که باز کردم از یادآوری دیشب از جا پریدم اما سریع یادم افتاد درو قفل کرده بودم. لباسامو عوض کردم از اتاق اومدم بیرون. نمیدونستم دیشب فرهاد واقعا رفته یا هنوزم تو خونه است.

از گرسنگی زیاد ضعف داشتم. رفته به اشپزخونه و تازه وقت کردم که اونجارو ببینم. دستی به موهام کشیدم

— حالا باید چکار کنم؟

با دیدن دستگاه چای ساز لبخند رو لبم نشست. سریع دست به کار شدمو، یکم مربای البالو که خیلی دوست داشتم از یخچال بیرون اوردمو حسابی از خودم پذیرایی کردم. بعد از صبحونه تازه به این فکر افتادم که برم خونه رو دید بزنم.

یه قسمت سالن جای دیوار سر تاسر پنجره ای بزرگ بود که به حیاط راه داشت. حیاط خیلی بزرگ بود. وسطش استخر بزرگی بود. یه گوشه حیاط میزو و صندلی های راحتی گذاشته بودنو قسمت دیگه اش وسایل باربیکیو. یه تاب بزرگم ته حیاط بود که مطمئنا میشد بهترین قسمت مورد علاقه من.

برگشتم داخل خونه. حس کنجکاوی که به جونم افتاده بود دیدن اتاق فرهاد بود. یکی از اتاقا که مال من بود دو تای دیگه خیلی ساده چیده شده بود که فهمیدم قطعا باید اتاق مهمون باشه و یه اتاق دیگه میموند. اتاق ته راهرو. به سمتش رفتم و درو باز کردم. خدای من... یه اتاق واقعا لوکس و شیک بود. مات اتاق بودم که با صدایی از جا پریدم.

— درست نیست بدون اجازه وارد اتاق دیگران بشی

— تو چرا اینجایی؟

— ببخشید نمیدونستم باید برای اومدن به خونه ام از تو اجازه بگیرم.

اب دهنمو قورت دادمو از کنار دستش رد شدم. رفتم به اتاقم. کاش امروز کلاس داشتمو میرفتم دانشگاه تا مجبور نباشم با این پسره تو یه خونه باشم.

— اما آخرش که چی؟ بالاخره که باید یه مدت تحملش کنی

— تو چرا اینجایی؟

— ببخشید نمیدونستم باید برای اومدن به خونه ام از تو اجازه بگیرم.

— اه... لعنتی چرا باید مجبور میشدم با تو ازدواج کنم

داشتم با خودم حرف میزدم که با ضربه ای که به در خورد یک متر از جا پریدم.

— بله؟

در باز شدو فرهاد اومد داخل. دست به کمر جلوم ایستاد

— تو چرا همش از من میترسی؟

— من؟ نه... من نمیترسم

— باشه... اومدم بگم من دارم میرم بیرون تو که به چیزی احتیاج نداری؟

— نه... داشته باشم به تو نمیگم

بازم بدون هیچ حرفی بهم نگاه کردو بعدم رفت بیرون

— پسره پرو... حتما داره میره پیش معشوقه اش... حتی نپرسید ناهار چی کوفت میکنی؟

2 هفته خیلی سریع گذشت. واقعا تو این هفته اصلا فرهادو نمیدیدم. فقط شب واسه خواب میومدو دوباره صبح میرفت. نزدیک ایام عید بودو حال و هوای همه خونه ها بوی عید میداد جز خونه ما. مامان واسه سال تحویل کل خونواده مهرارا و خاله اینا رو دعوت کرده بود.

با صدای ساعت گوشیم از خواب پریدم. تازه 7 صبح بود. بلند شدم دوش گرفتمو آماده شدم تا زودتر برم پیش مامان بهش کمک کنم. ساعت 12 ظهر سال تحویل بود.

لباسامو پوشیدم. لباسی که واسه اونجا میخواستم بپوشم رو گذاشتم تو کاور تا همراه ببرم. نمیدونم چرا همش دلم میخواست لباسایی بپوشم که چشم فرهادو در بیارم.

از اتاق اومدم بیرون. دیدم اقا راحت نشسته داره قهوه میخوره. رفتمو جلوش ایستادم.

— به به... سایه خانم... چه عجب ما شمارو تو این خونه دیدیم

— باید برم خونه مامان کمکش کنم. منو میرسونی یا خودم برم؟

— تازه 9 صبحه که. کو تا 12

— گفتم که میخوام برم کمکش. خودش و مهین خانم از پس این همه کار بر نمیان که

— باشه بابا چرا میزنی؟ الان آماده میشم میام

رو میل نشسته بودم که بالاخره اومد. تیپ اسپرتی زده بود که خیلی بهش میومد. بلند شدمو همراهش رفتم.

رژ لبمو پرننگ تر کردم و برگشت سمت ترانه

— چطور شدم؟

انگشت شصتشو آورد بالا و گفت: عالی

دوباره به خودم نگاه کردم. لباس ابی حریری پوشیده بودم که درست رنگ چشمم بود. کوتاهییش تا رو زانوم بود و

قسمت سینه اش کار شده بود. بدون استین بود و بازو هامو به نمایش گذاشته بودم. به خاطر هم رنگ بودن لباس با چشمم زیباییم چند برابر شده بود. میدونستم این فرهادو خیلی اذیت میکنه. زنی داشته باشی که ارزوی خیلیاست اما نتوتی نزدیکش شی.

با صدای مامان از اینه دل کندیمو رفتیم پایین. نگاه خیره فرهاد بهم فهموند نقشه ام گرفته. بهش نگاه کردم و لبخند ابرومو انداختم بالا.

همه دور سفره هفت سین جمع شده بودیم. همه ساکت بودنو داشتن دعا میکردن. منم تنها دعایی که اون لحظه به ذهنم میرسید رهایی از این ازدواج بود. با صدای تلویزیون که سال نو رو اعلام کرد بازار ماچ و بوسه و عیدی داغ شد. به فرهاد که رسیدم فقط باهاش دست دادم.

پدر جونو مادر جون به عنوان اولین عیدی سوییچ پورشه بهم دادنو حسابی سورپرایزم کردن مامان بابا هم سند یه ویلا تو شمال که به اسم منو فرهاد بود دادن.

بعد از نهار فرهاد از همه معذرت خواهی کردو به بهونه سردرد خواست که استراحت کنه. میخواستیم یکی از اتاقهای مهمان رو بهش بدم که با حرف مامان بازم تو عمل انجام شده قرار گرفتو بردمش اتاق خودم.

درو باز کردم و اول خودم وارد شدم

— به خاطر حرف مامان اوردمت اینجا اما اگه راحت نیستی اتاقی دیگه هم هست

— نه... من راحتم اگه خودت نخوای اینجا بخوابی

به علامت منفی سرمو تکون دادم و از اتاق اوادم بیرون.

همه دور هم جمع بودنو داشتن از مسافرت حرف میزدن. تو این موقعیت حوصله مسافرت اونم با فرهادو نداشتم. هرکس یه جایی برای رفتن پیشنهاد میداد.

ترانه: بریم شیراز الان هم هوا خوبه هم شهر قشنگه

سامیار: نه بریم شمال هم خیلی وقته نرفتیم هم نزدیکتره هم ویلا داریم

ترانه: سایه اصلا تو بگو کجا بریم؟

— من؟ نمیدونم

عاطفه: بگو دیگه سایه جون تو تازه عروسی هرچی تو بگی همون میشه

— خوب... شاید شمال بهتر باشه

سامیار: ایول... خواهر خودمی

فرهاد: چی شده به منم بگید بدونم

مامان: عه پسرم نتونستی بخوابی

فرهاد: چرا مامان جون به اندازه کافی استراحت کردم

عاطفه: داداش سایه جون میگه بریم شمال

فرهاد: جدی؟ خوبه کی بریم؟

عاطفه: هنوز که برنامه نریختیم

در اخر قرار شد فردا صبح زود همه حرکت کنیم به سمت شمال.

همینطور زیر لب غر میزدمو طول سالن رو طی میکردم.

— ای بابا...مگه مردم انقدر طول میکشه تا لباس بپوشه...شیطونه میگه ولش کنم خودم برما...

— کی میخواد منو قال بذاره و بره؟

از ترس جیغ کوتاهی کشیدمو دستمو گذاشتم رو دهنم.از صدای خنده اش کفری شدم.برگشتمو انگشتمو به نشونه تهدید جلوش گرفتم

— بار اخرت باشه منو اینجوری میترسونیا

— تو خودت ترسویی...چرا میندازی گردن من؟

کیفمو برداشتمو بدون توجه بهش راه افتادم.با خنده پیروزمندانه ای از اینکه منو عصبانی کرده اومدو سوار شد.اخ چقدر دلم خنک میشد اگه یه جوری حال این پسره پرو و میگرفتم.یه فکری به ذهنم رسید برگشتم طرفش

— فکر میکردم دلت میخواد تعطیلات و با شقایق جونت باشی

— درست حدس زدی واسه همین شقایقم میاد

چشام 4 تا شد

— چی؟

— اره...اونا هم دعوتن میان

— یعنی چی؟مگه خانوادش خبر دارن شما دو تا...

— شقایق دختر خاله منه.به خاطر همین اومدنشون چیز عجیبی نیست

دختر خاله اش؟ پس چرا من نمیدونستم؟نخیر اومدم حال اینو بگیرم حال خودم گرفته شد.خودش کم بود باید معشوقه اش رو هم تحمل میکردم. اگه پدر جون با ازدواجشون مخالف بوده پس چطور حالا راضی شده با ما بیان.قرار بود همه جلو خونه مامان اینا جمع بشن بعد از اونجا حرکت کنیم.تا خونه مامان اینا اخمام ناخوداگاه تو هم کشیده شدو سکوت کردم.درسته که این یه ازدواج الکی واسه من و فرهاد بود اما اگه قرار بود من رعایت کنم به کسی دیگه فکر نکنم پس فرهادم باید این کارو میکرد.

وقتی به خونه مامان اینا رسیدیم همه منتظر ما بودن. از دست فرهاد خیلی حاله گرفته شده بود واسه همین وقتی قرار شد همه ماشین نیارن منم همراه ترانه و عاطفه سوار ماشین سامیار شدم تا حداقل در طول مسیر آرامش داشته باشم. مامان و ستاره جون و خاله با فرهاد اومدن که وقتی دید من با سامیار دارم میرم قیافه اش دیدنی بود و پدر جونو عمو خسرو شوهر خاله ام با بابا اومدن. خداییش انقدر سام مارو تو راه خندوند که گذر زمان رو حس نکردیم و بلای پدر جون واقعا بزرگ و قشنگ بود. قرار بود چند روز اول تو ویلای اونا باشیم بعد بریم ویلای ما. از دیدن قیافه اخمو فرهاد حسابی خنده ام گرفته بود. حالا دلم خنک شد که تو راه بهش اصلا خوش نگذشته. اتاق به اندازه کافی واسه همه بود فقط بدترین قسمتش که تا اون لحظه یادم نبود هم اتاق شدن اجباری من و فرهاد بود. تنها کسی که میدونست منو فرهاد واقعا با هم ازدواج نکردیم ترانه بود. مشغول چیدن لباسا تو کمد بودم که فرهاد اومد داخل. به محض اینکه تی شرتشو در آورد مثل برق گرفته ها پشتمو راه کردم

— چکار میکنی؟

— لباس عوض میکنم. مشکلیه؟

— نه... نه... فقط میتونستی بگی تا من از اتاق برم بیرون

— جنبه نداری نگاه نکن

با اخم به سمتش برگشتم

— من جنبه ندارم؟

— نه... من جنبه ندارم پس؟

— اون که اره... اقایون هییکدومشون جنبه ندارن

دست از لباس پوشیدن برداشتم با نیم تنه برهنه جلوم وایساد. با یه قدم خودشو رسوند بهم نمیخواستم نشون بدم که ترسیدم به خاطر همین از جام تکون نخوردمو تو چشماش زل زدم. یه نفس عمیق کشیدو گفت:

— اخه من اگه بی جنبه بودم که تا حالا...

با صدای در حرفشو قطع کردو سریع لباسشو پوشید.

— بله؟

عاطفه بود: سایه جون زود بیا میخوایم دخترونه بریم کنار دریا

— باشه الان میام

به فرهاد که داشت بی صدا بهم نگاه میکرد نگاه کردم. زبونمو برآش در اوردمو سریع از اتاق خارج شدم. برآش نقشه ها داشتم امشب حالیش میکردم کی بی جنبه است

نمیدونم استرسم واسه چی بود... از لحظه ای که فهمیدم شقایق اینا قراره شب برس و بلا استرس گرفته بودم. ناخودآگاه دلم میخواست حسابی به خودم برسم تا از اون سر تر باشم. شلووار جین مشکی تنگی پوشیده بودم که پاهای خوش فرمو به نمایش گذاشته بود. تونیک یاسی رنگمو که خیلی بهم میومد پوشیدم و مناسب رنگش ارایش ملیحی کردم. کلا ارایش کم رنگ بیشتر بهم میومد. موهامو بالا جمع کرده بودمو قسمتیشو ازاد رو صورتم گذاشتم. میدونستم چیزی کم ندارم اما روبرویی با دختری که منو رقیب خودش میدونست بی اراده باعث استرسم شده بود. با صدای ورود ماشین به ویلا از فکر بیرون امدم. همه از جا بلند شدن تا به استقبال مهمونای تازه از راه رسیده برن.

تو نگاه همه کسایی که از وجود رابطه شقایق و فرهاد خبر داشتن میشد همون چیزی که تو نگاه من بودو دید. پدر جون فقط ناراحت نبود رگه هایی از عصبانیت رو میشد از نگاهش خوند.

تا اینکه بالاخره وارد شدن. خاله فرهاد زن زیبایی بود. خیلی شبیه ستاره جون بودو با اینکه از قصه عشق دخترشو فرهاد خبر داشت اما با خوش رویی برخورد کرد.

وقتی شقایق رو دیدم هم من محو زیباییش شدم هم اون خیره به من بود. واقعا خوشکل بود. موهای مشکی داشت و پوست سفید.

وقتی داشتم باهاش دست میدادم نگاه پر از نگرانی همه رو رو خودمون حس میکردم. نمیدونم واسه حفظ ظاهر با خوش رویی باهام برخورد کرد یا خیالش راحت بود که من رقیبش نیستم.

سر میز شام همش حواسم به فرهاد بود که ببینم برخوردش با شقایق چطوره. اما در کمال تعجب قیافه در همشو دیدم که سرش زیر بودو با غذاش بازی میکرد. بعد از شام به پیشنهاد شهریار برادر شقایق که هم سن سام بود رفتیم کنار دریا. بزرگترا خستگی رو بهونه کردنو ترجیح دادن تو ویلا بمونن.

کنار دریا اتیش روشن کردیمو دورش نشستیم.

شهریار: فرهاد؟ افتخار نمیدی یه دور برامون گیتار بزنی و بخونی

بعد از این حرف شهریار همه یه صدا از فرهاد میخواستن بزنه. من حتی هنوز نمیدونستم فرهاد گیتار میزنه!

با وجود اصرارای زیاد اما فرهاد قبول نکرد و گفت باشه واسه یه وقت دیگه. بی حوصله بودو بد اخلاق. گذاشتم پای اینکه نمیتونه ازادانه با شقایق باشه و عشقشو ابراز کنه تصمیمم واسه اذیت کردنش بیشتر شد.

موقع خواب تاپ شلوارک صور تیمو پوشیدم. موهامو باز کردم و دورم ریختم. خیالم راحت بود که با وجود این همه ادم تو ویلا نمیتونه کاری کنه. جلو اینه نشستم، خواستم ارایشمو پاک کنم اما بعد پشیمون شدم من که زیاد ارایش نداشتم پس بزار باشه

در باز شد و فرهاد وارد اتاق شد. بدون اینکه نگاهی به من کنه رفت لباسشو عوض کنه. اینبار عکس العملی نشون ندادم. بلند شدم و لبه تخت نشستم. دستمو ستون کردم و تکیه دادم بهش

— دختر خوشکلیه

— کی؟

— شقایق

— خوب که چی؟

— هیچی... همینجوری... پیش خودم فکر کردم حتما دلت میخواست الان پیش شقایق باشی، شب تو با اون بگذرونی

هنوز حرفم تموم نشده بود که اومد طرفمو موهامو دور دستش پیچید و منو کشید بالا

— ایای ولم کن دردم گرفت

— بار آخرت باشه... بار آخرت باشه این حرفو میزنی... عشق منو شقایق پاکه با گناه کاری نداریم فهمیدی؟

موهامو که ول کرد پرت شدم رو تخت، از اتاق بیرون رفتم و درو محکم بست. بغض داشت خفه ام میکرد اما نباید گریه میکردم. همون شب قسم خوردم دیگه کاری به کار فرهاد نداشته باشم هر چه سریعتر موقعیت رو جور کنم تا ازش طلاق بگیرم.

با احساس حرکت چیزی رو موهام چشمامو باز کردم. ترانه رو به روم نشسته بود

— چه عجب... دلت اومد چشما تو باز کردی

— ساعت چنده؟

— 9... باشو همه میخوایم بریم بازار

— من نمیام... سرم درد میکنه میخوام بخوابم

— شما دو تا چتونه؟

— ما؟

— اره دیگه... تو و شوهرت بد اخلاقت

— فرهاد شوهر من نیست

— خوب بابا حالا... اسمش که تو شناسنامه ات هست

— خوب که چی؟ ترجیح میدم تو ویلا بمونم

— نه همیشه... میترسم تو و فرهاد تو ویلا تنها بمونید همدیگه رو بکشید

— مگه اونم نمیداد؟

— نه... میگه حوصله خریدو ندارم.

وقتی فهمیدم فرهاد نمیداد تصمیم گرفتم باهاشون برم. همه رفته بودن فقط شهریار منتظر موند تا منو ترانه و شقایقو ببره. با چه کسیم میخواستم هم مسیر بشم...

بدون هیچ توجهی به حضور فرهاد با شقایق و شهریار سلام کردم و رفتیم سمت ماشین. من که عاشق خرید کردن بودم حالا اصلا حوصله نداشتم. ترانه هم همش منو با خودش میکشوند این مغازه و اون مغازه.

با ترانه جلو یه مغازه وایساده بودیم که یه دست فروش توجهمو جلب کرد. رفتم سمتش و از دیدن گردنبند های خوشگلش به وجد اومدم. بین انتخاب دو تاش گیر کرده بود

— این یکی قشنگ تره

برگشتم سمتش. پسری بود که با چشمای گردش زل زده بود به من. یه نگاه به دورو اطراف کردم اما ترانه رو ندیدم.

— مطمئنا تو گردنت زیبا بیش بیشترم میشه

وای خدایا حالا چکار کنم... بین جمعیتو پسره گیر کرده بودمو هیچ راه فراری نداشتم. دنبال راه فرار میگشتم که یه لحظه پسره رو نقش زمین دیدم. برگشتم تا ناجی خودمو ببینم. از دیدن شهریار نزدیک بود بال در بیارم. پسره از جا بلند شدو پا گذاشت به فرار. واقعا خدا شهریارو برام رسوند

— حالت خوبه

— آ... آره... ممنونم... اگه نرسیده... بودی...

— دیگه تموم شد... چرا تنها اومدی اینور... خیلی اتفاقی دیدم مزاحمت شده

— اومدم... این گردنبندا رو ببینم... فکر نمیکردم اینطوری شه

همه وقتی موضوع رو فهمیدنو حال منو دیدن خواستن که برگردیم ویلا اما دلم نمیخواست گردش بقیه به خاطر من خراب شه که دوباره شهریار نجاتم داد.

شهریار: نه خاله جون شما به گشتن ادامه بدین من سایه خانمو میرسونم ویلا.

مامان: نه پسر من تو چرا زحمت بکشی سام میرسونتش

شهریار: سامیار که الان نزدیکمون نیست و ممکنه تا برسه طول بکشه منم اینجا کاری ندارم میرسونمشون

واقعا ممنونش بودم. انقدر از پسر ترسیده بودم که الان فقط میخواستم برم ویلا و تنها باشم.

شهریار: حالت خوبه؟

—اره...ممنون...به خاطر من مجبور شدی برگردی

شهریار: این چه حرفیه...راستش از دور صورتتو که دیدم چقدر ترسیدی فقط دوییدم به سمتت تا اذیتت نکرده

—نباید تنها میرفتم...

شهریار: با فرهاد خوشبختی؟

از سوالش شوکه شدم...

شهریار: ام...بیخشید...سوال بی جایی پرسیدم. راستش صبح که کم محلیاتونو دیدم کنجاوشدم

—چیزه خاصی نبود...یه مشکل کوچیک بود

شهریار: به هر حال نباید همسرشو تنها میذاشت...اگه فرهاد همراهت اومده بود هیچکس جرئت نمیکرد اذیتت کنه

من و فرهاد تو چه فکری بودیمو این به چی فکر میکرد...ما منتظر جدایی هرچه زودتر بودیمو شهریار از حمایت فرهاد

از زنش حرف میزد...وقتی به ویلا رسیدیم ماشین فرهاد بود...پس اقا تو ویلا مونده...خواستم پیاده شم که شهریار

صدام کرد...یکدفعه دستمو گرفت...از کارش شوکه شدم...

شهریار: سایه...میخوام بدونی که...میتونی روی من به عنوان برادرت حساب کنی...منم مثل سام...اگه مشکلی چیزی

بود رو کمکم حساب کن

با اینکه از کارش اول خوشم نیومد اما لحن دوستانه اش و لطفی که چند ساعت پیش بهم کرد باعث شد بهش اعتماد

داشته باشم، با لبخند سر تکون دادمو پیاده شدم. وارد ویلا که شدیم همون موقع فرهاد از اشیپزخونه اومد بیرون...با

دیدن ما دو تا باهم تعجب کرد

شهریار: بیا فرهاد...اینم خانومت صحیح و سالم تحویل شما

فرهاد: چی شده؟

شهریار: من جای تو بودم یک لحظه هم نمیذاشتم بدون من تنها جایی بره...

دستی به شونه فرهاد که با حالت گنگی به من خیره شده بود زدو با گفتن من میرم دنبال بقیه برگشت. راه افتادم سمت پله ها که برم تو اتاقم که با کشیده شدن دستم ایستادم

فرهاد: چی شده بود؟ چرا فقط تو برگشتی کو بقیه؟

— چیزی نبود من خسته بودم برگشتم

فرهاد: منم احمقم... راستشو بگو... چی شده بود که این شهریار بهم تیکه انداخت

— تو بازار یکی مزاحمم شد... شهریارم زدش و منم چون ترسیده بودم خواستم برگردم خونه

فرهاد: یعنی چی مزاحمم شد؟ الکی؟ حتما خودت باعث شدی جرئت کنه بهت اذیت کنه

یه قدم برداشتم سمتش... قدش بلند بود... سرمو یکم بالا گرفتم...

— منظورت چیه؟

فرهاد: ببین خانم کوچولو من ابرو دارم... الان همه تو رو زن من میدونن... هر اشتباهی کنی شرمندگیش مال

منه... بهتره از این به بعد بیشتر حواست به رفتارت باشه

— نمیفهمم چی میگی؟ تو فکر میکنی من... چطور جرئت میکنی؟

خونم به جوش اومده بود... ناخودآگاه دستم بالا رفت و فرود اومد رو صورتش... ضربه ام محکم بود جوری که دست

خودمم درد گرفت... سریع رفتم سمت پله ها... خودمو پرت کردم تو اتاق و درو هم قفل کردم... لباسامو پرت کردم یه

گوشه اتاق و افتادم رو تخت... بازم پناه بردم به گریه...

با ضربه هایی که به در میخورد چشمامو باز کردم، موهامو از صورتم کنار زدم. همراه تق تق در صدای ترانه هم بلند شد

ترانه: سایه؟ سایه؟ تروخدا درو باز کن... چرا درو قفل کردی اخه دختر؟

قفل درو باز کردم دوباره برگشتم رو تخت نشستم. ترانه با دهن باز و چشمای گرد اومد داخل

ترانه: چ... چی شده؟ حالت خوبه؟

اروم لبه تخت نشست و به چشمام زل زد. منتظر بود حرف بزنم. دستمو گذاشتم رو پیشونیمو یه نفس عمیق کشیدم

— وای ترانه... وای... آگه بدونی چی شد

ترانه: خوب چی شد؟ تو که دیوونم کردی دختر

— فرهاد رسما بهم تهمت زد ترانه... گفت حتما من یه کاری کردم که اون پسر مزاحمم شده... منم... بهش سیلی زدم

ترانه: چی؟؟؟

بدون اینکه چشم ازش بردارم چند قدم بهش نزدیک شدم...

— چرا فکر میکنی برام مهمه؟

— خوب...اخره...با اون حرفا ناراحتت کردم...خواستم معذرت خواهی کنم

— معذرت خواهی تو به هیچ دردم نمیخوره اقا...بزار برات روشن کنم...ما فوقش یه مدت دیگه مجبوریم با هم زندگی کنیم بعدش هرکی میره دنبال کار خودش...واسه اینکه بابات مطمئن باشه و زودتر کارای ارث و میراث حل بشه و از دستت راحت شم از این به بعد مثل یه زن عاشق رفتار میکنم ولی پیش خودت خیالاتی نکن که عاشقت شدم...

صورتو نزدیک بردمو از فاصله میلیمتری به چشمش نگاه کردم

— ترو خدا هرچی زودتر این بازی مسخره رو تو من کن تا هرکی بره دنبال زندگیش

ازش فاصله گرفتمو برگشتم سمت ویلا...تا لحظه اخر نگاه خیره و بهت زدشو دنبال خودم حس میکردم...بالاخره منم تونستم به غرور این پسره مغرور ضربه ای بزنم...

سوارو برداشتم...اما با فکری که به ذهنم رسید لبخندی زدمو سوارو گذاشتم سر جاش...موهامو که به خاطر خیس بودن فر شده بود بردم محکم بالا بستمو ولش کردم...رژ لبمو انداختم تو کیفمو از اتاق اومدم بیرون...همونطور که به فرهاد گفتم از اون شب به بعد جلو همه نقش یه ادم عاشقو بازی کردم اما تو تنهایی و خونه حتی یک کلمه هم با هم حرف نمیزدیم...بدون اینکه نگاهی بهش بندازم

رفتم سمت درو خارج شدم...بعد از چند لحظه خودشو بهم رسوندو سوار ماشین شد...حرکت نمیکرد...نفس عمیقی کشیدو بعد راه افتاد...میدونستم تو مهمونی امشب شقایقم هست...تولد عاطفه بودو همه جوونای فامیل دعوت بودن...وارد اتاق فرهاد شدم و لباسمو عوض کردم...لباس مشکی پوشیده بودم...کوتاهیش تا بالای زانوم بودو یقه اش افتاده که با یه کمر طلایی روش کمرمو باریک تر نشون میداد...اروم از پله ها اومدم پایین...تو اون لحظه دیدم که چند نفر برگشتن و به من خیره شدن...میدونستم که از زیبایی چیزی کم ندارم...فرهاد داشت با یه نفر دیگه حرف میزد...وقتی نگاه خیره طرف مقابلشو به یه نقطه دید برگشت و با دیدن من چشمش گرد شد...با یه لبخند به سمتش رفتمو دستمو دور دستش حلقه کردم...

— عزیزم واسه منم نوشیدنی میاری؟

خشمی تو نگاهش بود که لبخندمو از بین برد...لیوانشو ازش گرفتمو قبل از اینکه بخورم از دستم گرفت

— عزیزم تو به این چیزا عادت نداری بهتره نخوری

دستمو ازش جدا کردم و با گفتن من میرم پیش عاطفه رفتم...

— اووووووف...پس کجاست این دختره؟

با احساس دستی که رو شونه ام قرار گرفت به عقب برگشتم... با دیدن شهریار لبخندی زدمو باهش دست دادم...

— شهریار؟ چه عجب... بعد از شمال دیگه ندیدمت

— گرفتاریه دیگه... دنبال کی میگشتی؟

— عاطفه... ولی مثل اینکه نیستش این طرفا

— عاطفه داره اون وسط واسه خودش میرقصه... فرهاد کجاست؟

— فرهاد؟ اها... فرهاد داشت با یکی از دوستاش حرف میزد

— باز این پسره تو رو بین این همه گرگ تنها ول کرد

با تعجب نگاهش کردم

— نگو که وقتی داشتی از اون پله ها میومدی پایین و همه بهت خیره شدن و ندیدی؟

— خوب تو از کجا فهمیدی اونوقت؟

— ای ای... نشد دیگه... من نگاه بد نکردم

خنده ای کردم و سرمو تکون دادم

— خوب اره منو بین این همه گرگ تنها گذاشته

— بس که بیلیاقته

— ای اقا درباره شوهر من درست حرف بزنا

— خوبه بابا... چه طرفداری هم میکنه ازش

با شروع اهنگ اروم و مورد علاقه ام چشمام برق زد که شهریارم اینو فهمید چون دستشو به سمتم دراز کرد و ازم خواست باهش برقصم... قبول کردم و با هم رفتیم نزدیک... سرمو که رو شونه اش گذاشتم تازه چشمای به خون نشسته فرهادو دیدم... لبخندی زدمو خودمو زدم به اون راه... نیدونستم دیگه غیرتی شدنش واسه چیه... حتما به فکر ابروشه و اینکه فردا مردم درباره زنش چیا میگن اما برام مهم نبود... قسم خورده بودم هرکاری کنم تا فرهاد هرچه زودتر طلاقم بده و حتی براش اون ارثیه کوفتی هم مهم نباشه... نگاهم رفت سمت شقایق که داشت با پسر عمه فرهاد میرقصید... شاید عصبانیتش واسه اینه اما چرا نگاهش رو منه... اهنگ توم شد و برگشتیم سر جای اولمون که با شهریار وایساده بودیم...

— ممنون که پیشنهاد رقصمو قبول کردی

— خواهش میکنم... این اهنگ موردعلاقه خودم بود

— پس از خدات بود یکی بهت پیشنهاد رقص بده اره؟

با این حرفش زدم زیر خنده... خوب راستشو هم میگفت... با کشیده شدن دستم اخ بلندی گفتم اما صدای اهنگ اینقدر زیاد بود که کسی صدامو نشنید جز شهریار که نزدیکم بود... برگشتمو دیدم دستم تو دسته فرهاد و محکم داره فشار میده... کم مونده بود اشکم در بیاد که شهریار دست فرهادو گرفت

— چکار میکنی فرهاد؟ دستشو شکوندی

دوباره دستمو کشیدو منو دنبال خودش برد... درو با شدت باز کردو منو پرت کرد تو اتاق

— میفهمی داری چکار میکنی؟ از اول مهمونی برام ابرو نداشتی... اول که با اون لباست جلو همه جولون میدی و بعدم که میچسبی تو بغل شهریار و باهاش میرقصی... این کارا چه معنی داره؟

— به تو چه؟ اصلا تو کیه منی که ازم جواب میخوای؟ خوب تو هم برو با شقایق برقص و خوش باش به من چکار داری؟

— شقایق شقایق شقایق... چیزه دیگه ای نداری بگی جز شقایق؟

— اگه دم از غیرت میزنی چرا من و بین این ادما تنها میذاری؟ خوب معلومه تا برای شقایق جونت سوتفاهم نشه

هنوز حرفم تموم نشده بود که از شدت ضربه سیلی که بهم زد پرت شدم روی تخت... بیشتر از دردی که تو صورتم پیچید از شوک این اتفاق بود که توانایی حرف زدن و حرکت کردن رو نداشتم... فرهادم انگار تو شوک کارش بود که تا یه مدت با چشمای گرد شده اش بهم زل زده بود تا به خودش اومد

— پا... پاشو لباساتو بپوش میریم

انگار مسخ شده بودم... توانایی حرف زدن نداشتم که بخوام باهاش مخالفت کنم... مانتو و شالم و پوشیدم و رفتم پایین... مهمونی اینقدر گرم شده بود که کسی حواسش نبود ما داریم میریم... بغضم هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد اما غرورم اجازه شکسته شدن این بغض و نمیداد...

به محض باز کردن در فرهادو دیدم که داشت با شقایق حرف میزد... اون همه بغض جاشو به یه پوز خند داد... رفتم سمت ماشین و سوار شدم... چشمام و بستم...

دو هفته از اون شب گذشت... دو هفته ای که هم من هم فرهاد سعی داشتیم با هم روبه رو نشیم... یه بار دیگه تو اینه نگاه کردم... هنوز جای کبودی رو گونه ام مشخص بود با اینکه سعی کردم با کرم پودر روشو بپوشونم... به سمت ترانه برگشتم و سعی کردم لبخند بزنم

— بریم؟

— واقعا میخوای بری خونه؟

— ترانه! دو هفته گذشته من نداشتم کسی بفهمه حالا کجا برم؟

— برو خونه خودتون تا ببینن... ببینن این پسر چه بلایی سر دخترشون آورده که هنوز کبودی صورتش خوب نشده... اصلا نمیفهمم چرا سعی داری از بقیه پنهان کنی...

— به همون دلیل که به این ازدواج لعنتی راضی شدم... هنوز وقتش نیست بزار مشکلات کارخونه تموم شه اونوقت خودم کاری میکنم که کل خانواده مهرآرا به این طلاق راضی بشن...

با کشیده شدن دستم ایستادم... ترانه به یه جا با تعجب خیره شده بود و با سر بهم اشاره میکرد... وقتی برگشتم میلاد و دیدم که اونم با فاصله کمی به ما خیره شده...

بعد از یه مکث کوتاه به سمتمون اومد... یادونستم درسش تموم شده و تو بیمارستان مشغول کار شده اما پس اینجا چکار میکنه؟

— سلام

اروم و زیر لب جواب سلامشو دادم... ترانه هم سلام کرد... نمیتونستم سرمو بالا بیارم ممکن بود کبودی های رو صورتمو ببینه

— خیلی خوشحالم که بازم دیدمت

اروم سرمو بالا اوردم و بهش نگاه کردم... نگاهش رو صورتم موندو لبخندش محو شد... تعجب و تو نگاهش دیدم

— منم همینطور... شنیدم تو بیمارستان مشغول شدی

— آ... آره... خوب یکم اینجا کار داشتم اومدم... صورتت چی...

با شنیدن صدای آشنای دیگه ای میلاد حرفشو قطع کرد و همه به سمت صدا برگشتیم

— سلام خانما

با دیدن فرهاد نفس تو سینه ام حبس شد... این اینجا چکار میکنه... با اینکه مطمئن بودم میلاد و نمیشناسه اما نمیخواستم در دسری درست کنه... ترانه اروم جوابشو داد که دستشو به سمت میلاد دراز کرد...

— من شوهر سایه هستم... سایه جان معرفی نمیکنی؟

رنگ ترنه به وضوح پریده بود... خودمم دست کمی از اون نداشتم

— ایشون... خوب ایشون یکی از هم کلاسیهای من و ترانه هستن

- واقعا؟ خوب ببخشید که مجبورم سایه رو با خودم ببرم... یه کاری پیش اومده... عزیزم تو ماشین منتظرتم با میلاد و ترانه خداحافظی کرد و رفت... اولین بار بود فرهاد میومد دانشگاه دنبالم... نمیدونستم چی شده گفت کاری پیش اومده... با وجود نگرانی های ترانه و نگرانی که تو عمق چشمای میلاد بود باهاشون خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشین... بدون حرف حرکت کرد
- میشه بگی داریم کجا میریم؟
- نیم نگاهی بهم انداخت
- ماه عسل
- بدون شک مطمئن بودم اون لحظه از این حرفش دو تا شاخ کوچولو رو سرم در اومده
- چی؟؟؟
- اینکه ما بخوایم بریم ماه عسل کجاش تعجب داره؟
- خواهش میکنم منو احمق فرض نکن... من و تو؟ ماه عسل؟
- فکر بابا بود... گفت شما که فرصت نکردین برین ماه عسل الان دست زنتو بگیر و ببر ویلای شمال...
- منو پیاده کن. دلیلی نمیبینم که باهات پیام ماه عسل
- خوب مجبوری که بیای چون بابا به رابطه من و تو شک کرده واسه همین پیشنهاد ماه عسل داد
- مسخره است... حداقل منو ببر لباسمو جمع کنم
- نگران اونا نباش. من برات لباس اوردم
- چی؟ تو رفتی سراغ لباسای من؟
- خندید و ساکت موند... وای خدا چه ابروریزی شده... این پسره که همه چیز میزای منو دیده دیگه... اووووف... با این فکر چشمامو بستم و نفهمیدم کی به خواب رفتم...
- با صدای باز و بسته شدن در چشمامو باز کردم... اول موقعیت خودمو نمیدونستم اما با دیدن ویلای روبه روم فهمیدم رسیدیم... از ماشین پیاده شدم
- اصلا همسفر خوبی نیستیا
- مجبور نبودى باهام همسفر بشی
- اتفاقا مجبور بودم

پوزخندی زدم و به ست ویلا رفتم... با اینکه کل راه خواب بودم اما بازم خوابم میومد... از پله ها داشتم بالا میرفتم که صدای داد فرهاد و شنیدم

— لعنتی...

به سرعت خودمو پشت در اتاقی که فرهاد ایستاده بود رسوندم

— چی شده؟

نفس عمیقی کشید و کلافه دست تو موهاش برد

— همه در ا قفله

— خوب بازشون کن

— مشکل دقیقا اینه که بابا فقط کلید اون اتاق و داده

هر دو به سمت در اتاقی که فرهاد اشاره میکرد برگشتیم... بزرگترین اتاق ویلا... فرهاد ساکارو برداشت و به سمت اتاق رفت

— خوب... حالا تو کجا میخوابی؟

— معلومه دیگه همین جا... فعلا یه اتاق بیشتر نداریم

— میخوای اینجا بخوابی؟

— خوب اره... مشکلمش کجاست؟

— خودش یه مشکله... باشه پس من میرم تو سالن پایین میخوابم

— هر جور راحتی

بچه پرو... ساکمو باز کردم تا لباسامو بردارم... با دیدن لباسایی که برام انتخاب کرده بود لبمو گاز گرفتم... همش تاپ و شلوارک های خیلی باز بود...

— چه خوش اشتها

برای عوض کردن لباسم رفتم تو حمام و برای اطمینان بیشتر درو قفل کردم... وقتی اومدم بیرون دیدم راحت رو تخت خوابیده... همونجور که زیر لب غر غر میکردم به سمت پله ها رفتم...

چشمامو باز کردم... با دیدن خودم روی تخت صاف نشستم... من که دیشب رو مبل خوابیدم... با دیدن فرهاد که رو مبل گوشه اتاق خوابیده بود ناخودآگاه لبخند رو لبم نشست... اما با فکر اینکه دیشب منو تا اینجا بغل کرده لبخندم محو شد و ابرو هام از تعجب بالا پرید... ملافه رو برداشتم و رو فرهاد کشیدم... از وضعیت مچاله شده اش رو مبل دلم بر اش سوخت... اروم لبه مبل نشستم و صد اش کردم... با دیدن من نیم خیز نشست

— چی شده؟

از حالتش خنده ام گرفت

— چیزی نشده... پاشو رو تخت بخواب کمرت درد گرفت

— ساعت چنده؟

— نه

— باید برم دنبال قفل ساز

— قفل ساز واسه چی؟

لبخند شیطونی زد و از جا بلند شد

— واسه اتاقا دیگه... کمرم داغون میشه هر شب از پایین تا اینجا بغلت کنم دیگه

— از حرفش خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم

— باشه پس تا تو بیای منم صبحونه آماده میکنم

روی شن های نرم ساحل نشستم و پاهامو دراز کردم... دستمو ستون کردم و بهش تکیه دادم... خوبی این ویلا همین بود که این قسمت ساحل یه جورایی شخصی شده بود و کسی این طرفا نیومد... بی دلیل فکرم رفت سمت فرهاد... با اینکه از اون شب مهمونی ازش دل خوشی نداشتم اما کار دیشبش باعث میشد دلگیری کمتر بشه... از سایه ای که بالای سرم افتاد صاف نشستم و سرم و بلند کردم

— تموم شد؟

— اره... باز شد... وسایل خودمو برم تو اون یکی اتاق

کنارم روی ساحل نشست

— به خاطر دیشب ممنون

— نیاز به تشکر نیست... هر کی دیگه هم بود همین کارو میکردم

— اها... یعنی هرکی دیگه هم بود تا اتاق بغلش میکردی؟

— خوب نه... از اول میزاشتم رو تخت بخوابه

— واقعا که پرویی

خندید و سرشو تکون داد

— منم معذرت میخوام

— به خاطره؟

— واسه سیلی که بهت زدم

— خوب نمیبخشمت... تا اخر عمرم یادم میمونه

عمیق نگاهم کرد... نگاهش رو صورتم ثابت موند و اخماش و در هم کشید

— قبول کن خودتم مقصر بودی

— فرهاد من... من یه فکری کردم... بدون اینکه رابطه کاری پدرامون بهم بخوره یا اینکه تو اون ارث میلیار دیتو از

دست بدی میتونیم جدانشیم و هر کدوم بریم دنبال زندگی خودمون

منتظر چشم به دهنم دوخت تا ادامه بدم... نفس عمیقی کشیدم و فکرم و به زبون اوردم

— ببین... داشتن یه نوه که ادامه دهنده خانوادتون باشه واسه بابات از هر چیزی مهم تره... مگه نه؟

— چی میخوای بگی؟

— اگه... اگه به همه بگیم من واسه بچه دار شدن مشکل دارم بدون شک همه با طلاقمون موافقت میکنن بدون اینکه

ضرری به کسی برسه

— چی داری میگی سایه! یعنی واسه زودتر جدا شدن حضری رو خودت عیب بذاری! عیبی که وجود نداره؟

— اینجوری واسه همه ما بهتره... قبول کن فرهاد که خودتم مشتاقی اونوقت حتما پدرت با ازدواجت با شقایق موافقت

میکنه

کلافه بلند شد و طبق عادت همیشگی دستی تو موهاش کشید

— دیوونه شدی! نه... نه... این دیوونگیه... یعنی نمیتونی یکم دیگه صبر کنی تا همه چیز و درست کنم؟

بلند شدم و همینطور که به سمت ویلا میرفتم جوابشو دادم

— این بهترین راهه... باور کن

با کشیده شدن دستم به سمتش برگشتم

— میخوای زودتر جدایی تا بری پیش اون پسره؟

— چی میگی؟ کدوم پسره؟

— من احمق نیستم سایه... همون دیروزی... همون معشوقه عزیزته نه؟

کمی فکر کردم... واقعا بعد از جدا شدن از فرهاد میرفتم با میلاد؟... قطعاً نه... درسته هنوز قسمتی از قلبم متعلق به اون بود ولی راه ما از هم جدا شده بود اما برای راحتی خیال فرهاد باید میگفتم اره حتی اگه دروغ باشه

— آ... آره... باهاش ازدواج میکنم

تو یه حرکت بازومو از دستش جدا کردم و اینبار با قدم های تندتر به سمت ویلا حرکت کردم..

فردای اون روز برگشتم تهران... درباره موضوع مشکل داشتن واسه بچه دار شدن دیگه با فرهاد حرفی نزدم اما من تصمیمو گرفته بودم که اینکارو کنم... حداقل از زندگی ای که هیچ عشقی توش نبود و هر روزش داشت با دعوا میگذشت راحت میشدم... ما حتی نمیتونستیم ثل دو تا همخونه کنار هم زندگی کنیم و این منو مصمم تر میکرد... طی یک تصمیم ناگهانی تر همون روز زنگ زدم و هر دو خانواده رو برای شام دعوت کردم... بعد از شام بود که داشتم فنجون های نسکافه رو پر میکردم که فرهاد اومد تو آشپزخونه

— سایه؟ نمیخوای دلیل این مهمونی یکدفعه ای رو بگی؟

سینی رو برداشتم و رفتم سمت سالن:

— الان میفهمی

بعد از تعارف کردن به همه جایی نشستم که به همه دید داشتم... فرهاد انگار که میدونست چی میخوام بگم و تو چشمات چیز عجیبی بود... همه منتظر بودن تا به حرف بیام و دلیل این مهمونی ناگهانی رو بدونن... نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم...

— راستش من... من باید چیزی رو بهتون بگم... من و فرهاد چند وقت پیش فهمیدیم که برای بچه دار شدن مشکل داریم...

سرم پایین بودو نمیتونستم قیافه بقیه رو ببینم اما حدس میزدم الان فرهاد داره با تعجب بهم نگاه میکنه... با صدای ستاره جون سرمو بالا اوردم:

— یعنی چی؟ چه مشکلی؟ مشکل از کیه؟

— من.... من نمیتونم بچه دار شم... واسه همین منو فرهاد تصمیم گرفتیم از هم جداشیم

بعد از این حرفم فرهاد که با این اشپزخونه تکیه داده بود از سالن خارج شد و رفت بیرون... بابام و بابای فرهاد هیچکدوم حرفی نمیزدن... عاطفه و سامیار هم با قیافه های در هم به گوشه نشسته بودن... این سکوت توسط مامانم شکسته شد

— یعنی هیچ درمانی وجود نداره؟ اخه مگه میشه؟

نتونست به حرفش ادامه بده و زد زیر گریه... میدونستم برای مامان و بابا از همه سختتره... من رسماً روی خودم عیب گذاشتم فقط برای رهایی از این زندگی اجباری با فرهاد... از جا بلند شدم و در حالی که سعی میکردم اشکم پایین نریزه حرف اخرو زدم

— هیچ راهی نیست... فرهاد حقشه که پدرشه و من نمیتونم این حق و ازش بگیرم... در ضمن هر دوی ما به این جدایی راضی هستیم...

به سرعت به سمت اتاقم رفتم... اگه یکم دیگه میموندم میزدم زیر گریه و معلوم نبود بتونم خودمو نگه دارم تا جریان و لو ندم... خودمو رو تخت پرت کردم... سرمو تو بالش فرو بردم تا صدای حق حقمو کسی نشنوه....

چشمامو که باز کردم میسوخت... سرم بدجور درد میکرد... یاد دیشب افتادم و اتفاقاش... بلند شدم و بعد از یه دوش آب گرم حالم بهتر شد... دیشب انقدر حالم بد بود که نفهمیدم مهمونا کی رفتن... فرهاد اومد خونه یا نه... از اتاق رفتم بیرون و سمت آشپزخونه... مطمئناً با یه لیوان چایی سر دردم بهتر میشد... پشت میز آشپزخونه که نشستم فرهاد اومد داخل... به این فکر افتادم که چرا این موقع خونه است و بعد یادم افتاد که جمعه است... علت ناراحتیشو نمیدونستم... این کار من ضرری که براش نداشت تازه به نفعشم بود... راه براش هموارتر میشد تا به شقایق برسه... داشت از اشپزخونه بیرون میرفت که صداش کردم

— فرهاد؟

بدون اینکه حرفی بزنه به سمتم برگشت

— راستش... خوب... میدونم باید باهات هماهنگ میکردم اما یکدفعه ای شد

— حالا که به خواسته ات رسیدی... دیگه چرا توضیح میدی؟

— فرهاد من...

حرفمو قطع کرد و قدم به قدم به نزدیک شد

— مگه من نگفتم این راهش نیست... مگه نگفتم یکم صبر کن خودم درستش میکنم... یعنی اینقدر برات سخته

با دادش ناخودآگاه یه قدم به عقب رفتم که چسبیدم به در یخچال...یه دستش و آورد بالا و گذاشت کنار صورتتم رو یخچال...فاصله ام باهش کم بود...تو چشماش بیشتر از عصبانیت غم دیده میشد...سرشو آورد نزدیک گوشم و با صدای گرفته ای گفت:

— خسته ام کردی سایه...با این کارات خسته ام کردی دیگه

صدای زنگ گوشیم که بلند شد ازم فاصله گرفت و رفت بیرون...با دیدن اسم سامیار رو صفحه گوشیم سعی کردم بغض گلومو پنهان کنم و جواب دادم

— جانم سامی

— سایه؟ حالت خوبه؟ دیشب دیگه ندیدمت همه نگرانت بودن

— آ... آره خوبم داداشی...چی شده؟

— سایه میشه باهات حرف بزوم؟ باید یه چیزی رو بهت بگم

— سامی اگه درباره دیشبه...

— نه نه...درباره خودمه

— چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

— بهت میگم...میتونی بیای بیرون با هم حرف بزوم؟

— معلومه که میام...کجایی الان راه میفتم

— من در خونتونم...بیا پایین

— اومدم

سریع لباسامو عوض کردم و رفتم پایین...سوار ماشین سامیار شدم...

— سامیار...زود بگو چی شده...نگرانم کردی

— اول سلام...دوم منم خوبم ممنون شما خوبی؟...سوم بزار سوار شی بعد بپرس عزیزم

— خيله خوب بابا...سلام...خوبی؟ منم خوبم...سوار شدم دیگه...زود باش

لبخندش رفت و بهم نگاه کرد

— سایه حرفای دیشبت راست بود؟ واقعا میخوای از فرهاد جدایی؟

— سامی قرار نبود درباره دیشب بگی...گفتی درباره خودته

— آره...جواب این سوالت به چیزی که میخوام بگم ربط داره

— خوب آره...راسته...داریم جدا میشیم

سرشو برگردوند و به جلو خیره شد...

— سامی؟ چی شده؟ حرف بزنی دیگه...

— خوب سایه...من...من به یکی علاقه مند شدم

— خوب...خوب این که خیلی خوبه...و چه ربطی داشت به مشکل من

— آخه کسی که میخوامش آشناست

— کیه؟

— عاطفه

— عاطفه؟ منظورت خواهرفرهاده؟

سرشو تکون دادو نگاهم کرد...

— خوب این مشکلت چی ...

تازه فهمیدم موضوع چیه...حرفمو نصفه ول کردم و با ناباوری به سامیار خیره شدم...

— تو... تو و عاطفه؟ خودشم میدونه؟

— میدونه...

دستش و گرفتم...باید بهش اطمینان میدادم جدایی من و فرهاد هیچ تاثیر بدی روی این علاقه نزاره

— سامی...من بهت قول میدم هرکار از دستم بریاد انجام بدم...بههم اعتماد کن...نمیزارم طلاق منو فرهاد به ضرر شما

تمومشه

— ولی این که نمیشه سایه...اگه منو عاطفه ازدواج کنیم بازم با اون خانواده فامیل شیم...کسی که زجر میکشه فقط

تویی

— این چه حرفیه که میزنی سامی...ما خودمون تصمیم گرفتیم جداشیم...من همین امروز با ستاره جون حرف

میزنم...باشه؟ مامان بابا هم میدونن؟

— آره میدونن...موافقن...

بعد از خداحافظی با سامیار برگشتم خونه...باید همین امروز میرفتم با ستاره جون حرف میزدم و این قضیه رو قطعی میکردم...وقتی دیدم فرهاد تو سالن نیست حدس زدم تو اتاقش باشه...برای اینکه دیگه باهاش رو به رو نشم آرام رفتم تو اتاقم و بعد از لباس پوشیدن راه افتادم سمت خونه فرهاد اینا...وقتی رسیدم فقط ستاره جون...با دیدن من نزدیک اومد و منو محکم بغل کرد

— سایه عزیزم...خوش اومدی...دیشب خیلی نگرانم شدم اما نخواستم مزاحمت شم...حالت بهتره؟

— خوبم ستاره جون...راستش اومدم تا درباره یه موضوعی باهاتون حرف بزنم

— چی شده عزیزم؟

— خوب...درباره سامیار و عاطفه است...علاقه ای که بینشون شکل گرفته...سامی نگران بود که جدایی من و فرهاد مشکل بشه واسه همین اومدم تا باهاتون حرف بزنم و نظرتونو درباره سام بدونم

— دخترم...خوب...عاطفه هم میدونه؟

— راستش دقیق نمیدونم...

— بین عزیزم سام پسر خوبیه...هرکسی باید از خداهش باشه تا همچین دامادی داشته باشه اما میدونی که باید نظر خود عاطفه رو بدونیم

با این حرفش خیالم راحت شد...میدونستم که نظر عاطفه مثبته...بعد از صحبت با ستاره جون رفتم پیش مامان تا بهش بگم برای خواستگاری رسمی از عاطفه با خود ستاره جون تماس بگیره...مامان خیلی باهام حرف زد و سعی کرد از فکر طلاق منصرفم کنه اما با دیدن اینکه من چقدر مصمم هستم دیگه بیخیال شد و ازش حرفی نزد...ترانه که از شنیدن این خبر رسماً سکتته کرد...دو روز بعد از اون شب بود که سر کلاس همه چیزو براش تعریف کردم...بعد از شنیدنش چند ثانیه بهم خیره شد تا شاید بتونه آثار شوخی رو تو صورتش پیدا کنه اما وقتی دید قضیه جدیه محکم زد رو دسته صندلی و دادش رفت هوا:

— تو چه غلطی کردی؟

اینقدر این جمله رو بلند گفت که همه برگشتن و به ما نگاه کردن

— چه خبرته! همه فهمیدن...

— سایه! تو راستی راستی نمیتونی بچه دارشی و میخوای طلاق بگیری؟

— آره آره...راحت و بی دردسر

— بی دردسر؟ واقعا؟ آخه بدبخت تازه در دسرات شروع میشه...دیگه کیه که حاضر شه باهات ازدواج کنه... حتی همین میلاد که اینقدر دم از عشق میزنه...

— من که نمیخوام با یلاد ازدواج کنم...

تعجبش بیشتر شد... با دهن باز بهم زل زده بود...

— چته باز؟

— چته و مرض... داری چکار میکنی سایه؟ اگه به خاطر میلاد نیست پس مرض داری میخوای طلاق بگیری!

سرمو انداختم زیر... چی بهش میگفتم... خداروشکر همون موقع با اومدن استاد از جواب دادن نجات پیدا کردم هرچند که بعد از کلاس باز میخواست سر بحث و باز کنه اما من سریع ازش جدا شدم وبه بهونه اینکه امشب برای خواستگاری از عاطفه باید بریم خونه اشون ازش جدا شدم...

با عجله خودمو رسوندم خونه... از اونجاییکه مثل همیشه با فرهاد قهر بودیم و حرف نمیزدیم به سامیار گفته بودم دنبال منم بیان اما فرهاد زودتر از همیشه اومد خونه... با زنگ سامیار که گفت رسیده در خونمون کیفمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون...خواستم به فرهاد رفتنمو اطلاع بدم اما پشیمون شدم و به سمت در رفتم قبل از اینکه خارج بشم از اتاق اومد بیرون...لباس پوشیده بود و آماده بود...

— کجا؟

— سامیار پایین منتظرمه

بدون هیچ حرفی فقط سرشو تکون داد و اومد جلو...با هم از در خارج شدیم و رفتیم سمت ماشین سامیار...جلو مامان بابا یکم مسخره بود با وجود فرهاد من با اونا برم اما باز به قصد سوار شدن در ماشین و باز کردم که با حرف فرهاد غافلگیر شدم

— سامیار جان شما برید منو سایه با هم میریم

— ولی...

با چشم غره فرهاد ساکت شدم و دنبالش حرکت کردم...در طول راه هیچ حرفی زده نشد...اما یه چیزی تو فرهاد برام عجیب بود...مثل همیشه مغرور نبود فقط ناراحت بود...همون غمی که این چند وقته تو نگاهش بود و نمیدونم از چی بود... مراسم به خوبی برگزار شد...مامانم چون از نتیجه این خواستگاری مطمئن بود برای عاطفه نشونه گرفته بود که با اجازه پدر جون دستش کردن... قرار عروسی رو گذاشتن برای یک ماه دیگه... برای سام و عاطفه خوشحال بودم...خیلی خوشحال...حداقل اونا با عشق و علاقه ازدواج میکردن...

شب وقتی رسیدیم خونه قبل از پیاده شدن از ماشین فرهاد صدام کرد... به سمتش برگشتم منتظر تا حرفشو بزنه

— رفتی خونه درو قفل کن

— مگه تو نمیای؟

— باید برم جایی ... کار دارم

سرمو تکون دادم و پیاده شدم... ته دلم خوشحال بودم از اینکه ازم خواسته بود درارو قفل کنم... از اینکه نگرانم بود حس خوبی داشتم ... بعد از قفل کردن درا به اتاقم رفتم و لباسمو عوض کردم... بی خوابی زده بود به سرم ... رو تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم... نمیدونستم چی میشه... بعد از طلاق باید چکار میکردم... یه بار دیگه ما با هم فامیل شده بودیم و این رابطه فامیلی باقی میموند... جرقه ای توی ذهنم زده شد ... با صدای در خونه فرصت بیشتر فکر کردن به چیز تازه ای که به ذهنم رسیده بود رو نداشتم...

به ساعت نگاه کردم چند دقیقه از 3 صبح گذشته بود و فرهاد تازه برگشته بود خونه... بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون... چراغا هنوز خاموش بود... با فکر اینکه حتما خسته بوده و برای خواب به اتاقش رفته برگشتم تا به اتاقم برم اما با دیدن جسمی رو مبل به اون سمت رفتم ... با همون لباسا رو مبل افتاده بود و سرش و به پشتی مبل تکیه داده بود و چشمش بسته بود... آروم صداش کردم:

— فرهاد؟

وقتی دیدم جوابی نمیده نزدیکتر رفتم و آروم تکونش دادم:

— فرهاد...

لای چشماشو باز کرد... قرمز قرمز بود... از این حالتش ناخوداگاه یکم رفتم عقب... صدای آروم . گرفته اش به گوشم خورد:

— میشه ... کمک کنی برم ... اتاقم

— تو... تو مستی؟

— سایه ... کمک کن

زیر بازوشو گرفتم و کمکش کردم تا اتاق راه بیاد... تو اون وضعیت نمیدونستم چکار کنم... ترجیح دادم فقط کمکش کنم تا کتشو در بیاره ... اولین بار بود فرهاد و اینجور میدیدم... تو این مدت فهمیده بودم ادمی نیست که اهل مشروب باشه ... حتی تو مهمونی ها خیلی کم میخورد اما الان ... چی شده بود به این روزش انداخته بود ... کت و در اوردم و قبل از اینکه بلند شم دستامو گرفت

— چکار میکنی فرهاد...

— خواهش میکنم... میشه امشب اینجا بمونی...

دستم از دستش بیرون کشیدم و از جا بلند شدم ... درست نبود دیگه بیشتر از این اونجا بمونم... اما قبل از خارج شدنم لحنش که التماس توش موج میزد وادار به ایستادنم کرد:

— خواهش میکنم سایه...

به طرفش برگشتم ... معلوم بود چشماش و به زور باز نگه داشته ... مردد بودم برای موندن ...

— تو... الان حالت خوب نیست... بخواب...

— سایه...

آب دهنمو قورت دادمو یه قدم نزدیکتر شدم... فرهاد مغرور داشت از من خواهش میکرد برای موندن... این فرهاد همیشگی نبود ... کنار تخت ایستادم و اروم کنارش دراز کشیدم ... دستشو زیر سرم گذاشت و چشماشو که دیگه تاب بیدار موندن نداشت و بست ... از این همه نزدیکی ضربان قلبم تند شده بود ... سرمو یکم بالا گرفتم و به صورتش خیره شدم ...

— چی میشد من و تو یه زندگی معمولی داشتیم مثل همه آدمایی که با هم ازدواج میکنن...

نفس عمیقی کشیدم...

— چی به روزت اومده فرهاد ... این چند روز اون فرهاد خودخواه همیشگی نیستی...

— بعد از رفتن من تو و شقایق

حرفمو ادامه ندادم ... خودمم نمیدونستم اون طور که میخوام همه چیز پیش میره یا نه ... چشمامو بستم و با فکر اینکه از فردا باید برم دنبال کارام به خواب رفتم ...

غلطی زدم و چشمامو باز کردم... با دیدن ساعت به سرعت بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون... با دیدن فرهاد تو آشپزخونه یاد دیشب افتادم و دلیل دیر بیدار شدنمو فهمیدم... سریع به اتاقم رفتم و گوشیم و برداشتم ... با دیدن زنگای ترانه و پیام هایی که با مهربونی شروع شده بود و به فحش و تهدید رسیده بود لبخندی زدم و شمارشو گرفتم

— حرف نزن... سایه یک کلمه هم حرف نزن که هیچ بهونه ای رو قبول نمیکنم

خنده بلندی کردم و ساکت شدم

— کدوم گوری بودی؟ ها؟

— اولاً سلام ... دوما خواب بودم

— دیشب چه غلطی میکردی که تا این موقع خواب بودی؟

— واسه بچه خوب نیست بدونه ...

و خنده بلندی کردم

— عه؟ که واسه بچه خوب نیست ... منم چیزی که میخواستم بهت بگم رو دیگه نمیگم

— نگو ... اخرش که کم میاری و خودت میای بهم میگی

— پرو... حالا که اینجوره بمیرم نمیگم

و گوشی رو قطع کرد ... میدونستم که نمیتونه طاقت بیاره و بالاخره بهم میگه ... لباسمو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم... فرهاد با دیدن لبخندی زد که کم پیش میومد رو صورتش ببینم ... سلام کردم و به میز صبحونه اشاره کردم:

— چه خبره؟ عجب میزی ...

— واسه تشکره

همانطور که میشنستم پرسشگر نگاهش کردم:

— تشکر؟

— به خاطر اینکه دیشب تنهام نذاشتی

لبخندی زدم و سرمو زیر انداختم و خودم و با چایی مشغول کردم ... سوالی که تو ذهنم بود از حال بد دیشبش بود اما نمیدونستم پپرسم یا نه ... بیخیال سوالم شدم و برای از بین بردن سکوت بینمون حرف ازدواج سامیار و عاطفه رو پیش کشیدم:

— تکلیف سامی و عاطفه هم که مشخص شد... باید از همین امروز برم دنبال لباس

با تعجب سرشو بالا آورد و نگاهم کرد

— از الان؟

— اره دیگه ... تازه تو هم باید از همین الان به فکر باشی مگه چقدر دیگه مونده! یک ماه زود تموم میشه... تازه باید دنبال کارای خودمونم باشیم ...

— چه کاری؟

چند ثانیه نگاهش کردم و اروم گفتم:

— طلاق دیگه...

رنگ نگاهش عوض شد ...

— سایه ... میشه... یه خواهشی ازت کنم؟

این چشم شده بود ... از دیشب تا حالا همش داشت از من خواهش میکرد

— چی؟

— تا عروسی سامی و عاطفه صبر کن... نمیخوام موضوع طلاق ما خوشی این عروسی رو به دهن بقیه زهر کنه ... تازه شاید یه عروسی دیگه هم در راه باشه

— کی؟

— ترانه و شهریار

دهنم اندازه دهان اسب ابی باز شد

— چی؟

— تو خبر نداشتی؟

— پس ترانه اینو میخواست بگه ولی نگفت...

— من فکر میکردم میدونی

— دارم برات ترانه خانم

از این عصبانیت خنده ای کرد و سرشو تکون داد...

— اااااا چطور تونست به من نگه ...

— حالا که چیزی نشده ... تازه هنوز چیزی قطعی نیست

— ای ترانه مارمولک ...

خنده بلنتری کرد و سرش و عقب برد... به حالت اعتراض اسمشو صدا زد

— فرهاد

— جانم...

از این کلمه ناگهانی هر دو لحظه ای شوکه بودیم و به هم نگاه کردیم... من زودتر به خودم اومدم...

— چیزه ... میگم ... باشه... قضیه طلاق و میزاریم برای بعد از عروسی

از جا بلند شدم تا اشپزخونه رو ترک کنم که با صداش ایستادم

— سایه؟

برگشتم و منتظر شدم تا ادامه بده

— اگه برای خرید میخوای بری ... منم همراهت میام

با گیجی بهش نگاه کردم

— مگه امروز شرکت نمیری؟

— حواست کجاست خانم حواس پرت ... امروز تعطیله

بلند شد و اومد سمتم و از کنارم که گذشت گفت:

— پس تا من یه دوش میگیرم تو هم آماده شو...

همون موقع زنگ خونه به صدا در اومد و با گفتن من درو باز میکنم به سمت در رفتم... در و که باز کردم با دیدن

شقایق حرف زدن یادم رفت و فقط نگاهش کردم

— میتونم پیام تو؟

— آ ... آره ...

از جلو در کنار رفتم و اومد تو... یه نگاهی به کل خونه انداخت ... انگار که بار اوله میاد اینجا ...

با اشاره دستم رو اولین مبل نشست

— فرهاد خونه نیست؟

— فرهاد ...

— بهتره که نیست ... اینجوری راحتیم

— راحتیم؟ برای چی؟

— برای اینکه اومدم به خاطر این فداکاریت ازت تشکر کنم

حرفاش برام گنگ بود ... گیجم کرده بود

— چه فداکاری ای؟

— اینکه میخوای به خاطر من و فرهاد ازش جداشی

— متوجه نمیشم... کی همچین حرفی زده؟

چند لحظه نگاهم کرد و ادامه داد:

— قضیه بچه دار نشدن... من میدونم که دروغه و فقط برای جدا شدن از فرهاد اینو گفتم

از جا بلند شدم و به قدم بهش نزدیک شدم و در حالی که سعی میکردم صدام بالا نره بهش گفتم

— نیازی به تشکر نیست... این کارو به خاطر خودم میکنم نه شما...

با قدم های بلند از جلو چشمای پر از تعجب شقایق رد شدم و خودمو به اتاقم رسوندم... رو تخت نشستم و سعی کردم لرزشی که از عصبانیت به داشتم و کنترل کنم حس ادمی و داشتم که تحقیر شده بود... دندونام از فشار زیادی که بهشون وارد شده بود درد میکرد... دو قطره اشکی رو که اروم رو گونه ام ریخت محکم پاک کردم و سعی کردم اروم باشم با تقه ای که به در خورد و صدای فرهاد بلند شدم

— سایه؟ آماده ای؟

نفس عمیقی کشیدم تا صدام بغض دار نباشه

— میشه یه روز دیگه بریم؟... الان زیاد حوصله ندارم

چند ثانیه صدایی ازش نیومد ...

— چیزی شده؟ تو که میخواستی بری...

دستامو مشت کردم و حرفش و قطع کردم

— آره میخواستم برم اما دیدم حوصله اشو ندارم

— باشه ... هر جور راحتی

حالا برای فکری که از دیشب به ذهنم رسیده بود مصمم تر شده بودم... اما اول باید یه وکیل خوب پیدا میکردم...

دست به سینه نشستم و با اخم کمرنگی به ترانه نگاه کردم... چشماشو چرخوندو دستش رو تکون داد و گفت:

— خوب حالا قهر نکن دیگه

وقتی دید جوابی ندادم لبخند دندون نمایی زد که خنده ام گرفت با اینکه سعی کردم جلوی خودمو بگیرم اما موفق

نشدم پنهانش کنم... وقتی خنده ام رو دید دستاش رو محکم به هم کوبید:

— خندیدی... دیدی خندیدی... آشتی؟

— دیوونه... بار آخرت باشه ازم این چیزا رو پنهون میکنیا

— من غلط کنم...

نفس عمیقی کشیدم و بدون حرف به ترانه چشم دوختم...نمیدونستم موضوع رو چجوری بهش بگم...وقتی حالت من رو دید سرش رو تکون داد که چی شده

— ترانه؟ باید یه چیزی بهت بگم...ولی...وای به حالت اگه جیغ و داد راه بندازی

به صندلی تکیه داد و قیافه جدی ای به خودش گرفت

— باز چه گندی زدی؟

— اااا...ترانه...قرار شد پشتم باشی

— باشه بابا...بگو ببینم باز چی تو کلته...

— من...من میخوام برم

— بری؟ کجا؟

— ام...فرانسه

چشماش گرد شد و خودشو کشید جلو

— کجا؟

— فرانسه...فرانسه...تا حالا اسمشو نشنیدی؟

— خودتو مسخره کن...میخوای بری چکار؟

— زندگی کنم...

— سایه...چی میگی؟

— چرا گیج میزنی بابا...میخوام بعد از طلاق برم اونجا...

— خوب...خوب من باید چکار کنم؟

— دنبال یه وکیل خوبم...هم اینکه کارام و زود درست کنه برای رفتن هم برای طلاق

— پس جدی هستی...مطمئنی میخوای بری؟

— مطمئنم

— شهریار یه دوستی داره که وکیل

— نه...نمیخوام کسی بفهمه...تا وقت رفتنم کسی نباید بدونه

مکئی کرد و ادامه داد:

— شهریار میدونه...

— چی؟

— میدونه که بین شما چیزی نیست... نظورم اینه که...

— از کجا میدونه؟

— ام... خوب مثل اینکه شقایق خواهرشه ها....

دستامو محکم کوبیدم به هم که چشمای ترانه گشاد شد

— لعنتی...

— چت شد؟ خوب خودت که میدونستی شقایق از همه چیز با خبره

— پس واقعا دیگه نباید بفهمه... نمیخوام به گوش شقایق برسه

— باشه عزیزم چیزی بهش نمیگم....

دستامو گرفت تو دست و سعی کرد آروم کنه... اما خیلی وقت بود رنگ آرامش و ندیده بودم... به محض رسیدن به خونه تصمیم گرفتم به مهتاب زنگ بزنم... مهتاب دختر دوست صمیمی بابا بود... تا قبل از رفتنش از ایران همیشه با من و ترانه بود اما ترجیح داد برای ادامه تحصیل به فرانسه بره... میدونستم وقتی همه چیزو برایش تعریف کنم کمکم هر جور باشه کمکم میکنه...

شنیده بودم که تو یکی از بیمارستانها مشغول کار شده... با توجه به سابقه تحصیلی خوبی که داشتم مطمئن بودم میتونم تو یکی از بیمارستانها دورمو بگذرونم... بعد از صحبت کردن با مهتاب خیالم رو راحت کرد هر کار بتونه برام انجام میده و قرار شد در اولین فرصت مدارکم رو برایش بفرستم...

شب فرهاد زودتر از همیشه اومد خونه... بعد از روزی که شقایق اومد پیشم با فرهادم سرسنگین بودم و خودشم این رو فهمیده بود اما برای فهمیدنش تلاشی نمیکرد یا شاید هم همه چیز رو میدونست... برای خواب آماده شده بودم که ضربه ای به در خود... لباس خوابم بلوز و شلوارکی بود که روش عکس های قلب داشت... درست مثل بچه ها شده بودم... مخصوصا که موهام باز بود... وقتی از مناسب بودن لباسم مطمئن شدم در و باز کردم... فرهاد که دستش رو بالا برده بود تا دوباره در بزنه با باز شدن در دستش چند لحظه دستش بالا موند و چشماش تو چشمم ثابت موند... منم همین رو میخواستم... در حقیقت قدم اولم این بود که فرهاد رو عاشق کنم و قدم دوم اینکه برم... نمیدونم... شاید زیادی خودخواهی بود این کارم ولی باخودم عهد کرده بودم این کارو انجام بدم... دستش آروم پایین اومد و تکه ای از موهام رو تو دستش گرفت...

— مثل بچه ها شدی...

موهام رو از دستش در اوردم و بردم پشت گوشم و در حالی که سعی میکردم بهش نگاه نکنم گفتم:

— کاری داشتی؟

— فردا شب یه مهمونی دعوتیم... در حقیقت یه مهمونی کاریه اما همه با خانواده هاشون میان...

— واقعا؟ اما میشه من نباشم؟

— نه... تو از طرف پدرت به عنوان دخترش و از طرف خانواده ما به عنوان عروسشون باید حتما باشی...

سرم رو تکون دادم

— باشه... اگه کار دیگه ای نداری من بخوابم؟

— نه... شب بخیر

خواستم درو ببندم که باز صدام کرد... برگشتم و منتظر شدم تا حرفش رو بزنه...

— هیچی... خوب بخوابی...

درو بستم و لبخند زدم... امیدوار بودم بتونم رو فرهاد تاثیر بزارم... به هر حال اون یه مرد بود... دختری رو تو خونه اش داشت که زنش بود اما نمیتونست بهش نزدیک بشه... نمیخواستم با ترفند های زنونه اونو بکشم سمت خودم میخواستم به خاطر خودم به طرفم بیاد... مهمونی فردا شب هم میتونست تا حدودی بهم کمک کنه... مخصوصا اینکه این مهمونی مربوط به شرکت و کار خونه بود و میدونستم که شقایق نیست...

راس ساعت 7 شب آماده بودم... اینبار تو پوشیدن لباس زیاده روی نکردم... نمیخواستم اتفاقات تولد عاطفه دوباره تکرار بشه... لباسم صورمه ای ساده بود... بلندیش تا زانوم میرسید و قسمت کمرش کار شده بود... در کل ساده و شیک بود... برای امشب مناسب بود... کفش های هم رنگ لباسم رو پوشیدم و مناسب باهش آرایش ملیحی داشتم... موهامو بالای سرم شل جمع کردم... از همه چیز ظاهر امشب راضی بودم فقط میموند رفتارم که اونو هم باید کنترل میکردم... نباید مثل همیشه که در برابر فرهاد گستاخ بودم رفتار میکردم....

دیگه هوا سرد شده بود... پالتومو برداشتم و از اتاق خارج شدم... فرهاد آماده منتظرم بود... با دیدنش لبخندی زدم... دیگه سرد بودن بس بود امشب باید خوب رفتار میکردم... هرچند که با دیدن لبخندم تعجب رو تو چشماش دیدم... بعد از یک ساعتی که تو راه بودیم بالاخره رسیدیم... مهمونی تو ویلای شخصی بود که به تازگی شراکتش رو با کارخونه بابا شروع کرده بود... با دیدن دست فرهاد که به سمتم دراز شده بود دستمو دور بازوش حلقه کردم و قدمهام و به سمت ویلا برداشتم...

اکثر مهمون ها اومده بودن....با دیدن مامان اینا که همه پیش هم نشسته بودن رفتیم سمتشون...این وسط فرهاد با چند نفری سلام کرد که چون من نمیشناختمشون به تکون دادن سرم و یه لبخند اکتفا میکردم...

عاطفه و سامیار هم بودن...با دیدنشون لبخندم پر رنگتر شد.... به هم میومدن...علاوه بر اون عشق رو نگاه هر دو میدیدم...با صدای مامان به خودم اومدم و چشم بهش دوختم...تو چشماتش نگرانی به وضوح دیده میشد...

— حالت خوبه عزیزم؟

لبخندی زدم تا شاید از نگرانی تو چشماتش که علتش رو میدونستم کم بشه...

— خوبم مامان جون...خوبم

نم اشک تو چشماتش قلبم رو لرزوند

— مامان؟ حالت خوبه؟ چی شده؟

دستم تو دست گرفت...با بغضی که سعی میکرد کنترلش کنه...مامان زن محکمی بود...تو کنترل کردن احساساتش قوی بود...درست برعکس من...من که با کوچکتین اتفاقی نمیتونستم جلوی اشکامو بگیرم و آروم باشم...

— دلم خونه...اینکه مبینم به خاطر بچه مجبوری زندیگیتو...

— مامان...خواهش میکنم...ما قبلا در موردش حرف زدیم...تازه اینجا هم جاش نیست که بخوایم دوباره بحث

کنیم...من و فرهاد تصمیممون رو گرفتیم ... منتظریم تا عروسی عاطفه و سامیار و ترانه و شهریار تموم شه اونوقت برای طلاق اقدام کنیم...

با تموم شدن حرفم از جا بلند شدم ... به هوای تازه احتیاج داشتم...بیرون سرد بود اما حوصله اینکه به خدمتکار بگم برام پالتوم رو بیاره نداشتم... با اینکه سرما تا مغز استخونمو میسوزوند ولی به این هوا احتیاج داشتم بازم مردد بودم...به خاطر تصمیمی که داشتم شاید عذاب وجدانم بود که قلقلکم میداد... ترس دیگه ام از این بود که تو این راه خودمم گرفتار بشم و دلمو ببازم...نفس عمیقی کشیدم و تکیه ام رو به درخت دادم و به استخر خالی وسط باغ خیره شدم... با صدایی که از پشت سرم شنیدم به عقب برگشتم

— هوای مناسبی برای فکر کردن نیست...

با دیدن پسری شاید هم سن و سال سامیار تکیه ام رو از درخت برداشتم

— درسته ولی هوای داخل یکم برام سنگین بود

منتظر بودم تا راهشو بکشه و بره اما ظاهرا قصدش رو نداشت

— ببخشید...من خودم رو معرفی نکردم...نیما هستم...شما هم باید همسر فرهاد باشید...درسته؟

— موهای جلوم رو که امده بود تو صورتتم کنار زدم

— بله...درسته

— زیاد با هم آشنا نیستیم ولی دیدم که با هم اومدین داخل حدس زدم شما باید همسرش باشید

حرفی نزدم و در جوابش فقط لبخند نصفه و نیمه ای تحویل داد...حضورم اونجا دیگه درست نبود...میدونستم فرهاد اگه ببینه باز برای آبرو و ترس از حرف مردم جنجال به پا میکنه و من اینو نمیخواستم...قدمی به عقب برداشتم

— ببخشید مثل اینکه واقعا سرده...بهتره من برم داخل

سری تکون داد و لبخندی زد...عقب گرد کردم اما قبل از اینکه قدمی بردارم باز با صداش مجبور به ایستادن شدم

— راستی...

برگشتم و منتظر شدم تا ادامه حرفش رو بزنه...

— این کارت منه... شغلم جوری هست که هر کسی ممکنه احتیاج پیدا کنه...پس...اگه لازمتون شد خوشحال میشم کمکتون کنم...

دستمو جلو بردم و کارت و گرفتم: (نیما سرمدی...وکیل پایه یک دادگستری...)

اولین جرقه تو ذهنم زده شد... شاید این پسر که هنوز نیدونستم کیه و کارش با فرهاد و پدرم چیه با حرفه اش بتونه من رو به چیزی که میخوام برسونه...

زیر لب تشکری کردم و به ویلا برگشتم... تقریبا اکثر زوج ها وسط بودن و با آهنگی که پخش میشد

میرقصیدن...چشمام رو به دور دور سالن چرخاندم تا فرهاد رو پیدا کنم اما ندیدمش...به میز کنارم نزدیک شدم و یه لیوان آب آلبالو برداشتم و به زوج هایی که میرقصیدن خیره شدم... این آهنگ رو خیلی دوست داشتم... ناخودآگاه لبخندی رو لبم نشست

معلومه که من عاشقت هستم

معلومه که من دل به تو بستم

معلومه نگاه آشناتو

من چه عاشقونه میپرستم

با دستی که بازوم رو گرفت سرمو چرخوندم...سامیار با یه لبخند پهن کنارم ایستاده بود

— بیا جوجو...بیا اینقدر با حسرت خیره نشو به این آدما

و همینطور که حرف میزد منو برد وسط

— افتخار دارم با آجی کوچولوم برقصم؟

خندیدم و دستم و تو دستش گذاشتم و باهاش همراه شدم

معلومه بهت جونمو میدم

این روزا شدی تنها امیدم

عاشق شدم از همون شبی که

چشمای سایه تو رو دیدم

سرمو به گوشش نزدیکتر کردم

— برو با زن خودت برقص

— میخوام اول با خواهرم برقصم...مشکلیه؟

خندیدم و دوباره برای پیدا کردن فرهاد چشمام رو اطراف سالن چرخاندم

دلَم خورده به نامت

قد دنیا میخوامت

شدی دارو ندارم

تنهات نمیزارم

با یه چرخش صورتم به طرف دیگه سالن چرخید و نگاهم ستقیم رو فرهاد که ایستاده بود و با ژست همیشگی دستش

تو جیبش بود خیره موند...چرا احساس میکردم احم کرده؟...

تو عشق منی همه کسه من

معلومه شدی هم نفس من

چشات عاشقی رو یاد من داد

قلبم عاشقونه تو رو میخواد

نگاهش به من بود...اما اون احم که از حالت همیشگی غلیظ تر شده بود چرا رو صورتش بود...

دلَم خورده به نامت

قد دنیا میخوامت

شدی دار و ندارم

تنهات نمیزارم

سرش رو چرخوند و از اونجا رفت انگار که تو جمعیت گم شد چون دیگه ندیدمش

تو عشق منی همه کسه من

معلومه شدی هم نفس من

چشات عاشقی رو یاد من داد

قلبم عاشقونه تو رو میخواد

دلَم خورده به نامت

قد دنیا میخوامت

شدی دار و ندارم

تنهات نمیزارم

معلومه که من عاشقت هستم (معلومه از علی مرشدی)

با تموم شدن آهنگ به سامیار چشمکی زدم و گفتم:

— بدو برو که الان عاطفه...

قبل از اینکه جمله ام رو تموم کنم نور سالن کم شد و با یه حرکت ناگهانی از بغل سامیار در اومدم و دستای دیگه ای

دور کمرم حلقه شد و منو به خودش فشار داد... آهنگ شروع شده بود و دوباره همه زوج ها در حال رقص بود...

تو هر نفس که میخوام

بگم که خیلی تنهام

تو قطره های اشکام

چشام تو رو می بینه

تو اوج عشق و احساس

دلَم که خیلی تنهاس

وقتی که یادت اینجاست

چشام تو رو می بینه

چشام تو رو می بینه

هر طرف که میرم

چشام تو رو می بینه

از دلم شنیدم

عاشق شدن همینه

وای اگه نباشی

بدون تو می میرم

من دوباره میخوام

که از تو جون بگیرم

بوی عطر همیشهگیش تو دماغم بیچید... هنوز تو شوک بودم و نمیتونستم تکون بخورم... در حقیقت فرهاد بود که منو با خودش آروم تکون میداد...

تو اون چشای مهربون

کنار خاطراتمون

هر جا دلم میگه بمون

چشام تو رو می بینه

یاد تو همراه منه

این خود عاشق شدنه

هر شب که بارون میزنه

چشام تو رو می بینه

چشام تو رو می بینه

هر طرف که میرم

چشام تو رو می بینه

از دلم شنیدم

عاشق شدن همینه

وای اگه نباشی

بدون تو می میرم

من دوباره میخوام

که از تو جون بگیرم

صداش آروم کنار گوشم بلند شد:

— نیما بهت چی میگفت؟

سعی کردم ازش فاصله بگیرم اما فشار دستاش بیشتر شد و نتونستم تکون بخورم

— نیما؟

— خودتو به اون راه نزن... دیدم داشتین با هم حرف میزدین

— چیزی نگفت... فقط خودشو معرفی کرد

— واقعا؟ چه جالب...

تعجب کردم... یعنی وقتی رفتی تو حیاط فرهاد دنبالم اومده؟...

— تو از کجا ما رو دیدی؟

دستش نوازش گونه رو کمرم به حرکت در اومد و جوابی نداد

تو هر نفس که میخوام

بگم که خیلی تنهام

تو قطره های اشکام

چشام تو رو می بینه

تو اوج عشق و احساس

دلم که خیلی تنهاس

وقتی که یادت اینجاست

چشام تو رو می بینه

چشام تو رو می بینه

هر طرف که میرم

چشام تو رو می بینه

از دلم شنیدم

عاشق شدن همینه

وای اگه نباشی

بدون تو می میرم

من دوباره میخوام

که از تو جون بگیرم

با تموم شدن آهنگ تونستم ازش فاصله بگیرم اما دستش رو از دور کمرم بر نداشت... چند ثانیه تو چشمام خیره شد و گفت:

— از نیما فاصله بگیر... زیاد بهش رو نده

متعجب از حرفی که زده بود داشتم نگاهش میکردم که انگشتاش بین انگشتام قفل شد و من رو دنبال خودش کشوند... نمیدونستم دیده که من اون کارت رو از نیما گرفتم یا نه چون قصد داشتم برای کارام ازش کمک بگیرم... اما منظورش از اینکه گفت از نیما فاصله بگیر چی بود؟....

.....

بعد از یک هفته کلنچار رفتن با خودم بالاخره تصمیم گرفتم برای کمک گرفتن پیش نیما برم... هنوزم نمیدونستم دلیل اینکه فرهاد گفت ازش دور بمونم چیه اما فرهاد که قرار نبود چیزی بدونه پس تصمیم گرفتم که برم.... تمام مدارکی که فکر میکردم لازمه با خودم آورده بودم... با صدای زنی که شماره طبقه رو اعلام کرد و در آسانسور که باز شد بیرون رفتم... به سمت دری که کنارش اسم نیما سرمدی قرار داشت حرکت کردم... دختر جوونی پشت میز نشسته بود و اینقدر محو صفحه مانیتور روبه روش شده بود که متوجه حضور من نشد...

— ببخشید خانم؟

با صدای من سرش رو بالا آورد و با چشمای سبزش چند لحظه بهم خیره موند تا اینکه به خودش اومد

— بفرمایید

— میخواستم آقای سرمدی رو ببینم

اخم ظریفی کرد و گفت:

— وقت قبلی داشتید؟

— نه... خوب راستش یکدفعه ای تصمیم گرفتم پیام...

— الان که کسی داخله... اگه بعدش وقت داشتن میفرستون داخل

سری تکون دادم و به سمت ردیف صندلی های کنار دیوار حرکت کردم

— باشه... منتظر میمونم

اخم دختر پرنگ تر شد و دوباره به صفحه مقابلش خیره شد... از اضطرابم کم شده بود... امیدوار بودم نیما بدون اینکه کسی بفهمه بتونه کمکم کنه... نیم ساعت از وقتی رسیده بودم گذشته بود و هنوز طرفی که داخل اتاق بود کارش تموم نشده بود... هر از گاهی منشی سرش رو بالا می آورد و به من نگاه میکرد... همون موقع در باز شد و مردی میان سال از اتاق خارج شد... منشی با لبخندی از جا بلند شد و با مرد خداحافظی کرد... پس این دختر لبخند زدن هم بلد بود....

بعد از رفتن مرد تلفن رو برداشت به نیما اطلاع داد خانمی اومده و میخواد شما رو ببینه... بعد از پرسیدن اسم و فامیلم نمیدونم چی به دختر گفت که هول شد و به من گفت برم داخل... ضربه ای به در زدم اما قبل از باز کردن در لحظه ای شک کردم... اگه کارم درست نباشه چی... دل رو به دریا زدم و در و باز کردم... به محض ورودم نیما از جا بلند شد و با خوش رویی به استقبالم اومد... با اشاره دستش رو مبل های راحتی که جلو میزش چیده شده بود نشستم...

— خیلی خوش اومدید... چه افتخاری...

لبخند نصفه و نیمه ای زدم و خودم رو آماده کردم تا دلیل اومدنم رو بگم...

— راستش... آقای سرمدی...

— نیما صدام کنید... غریبه که نیستیم....

— اما... من اونجوری راحت ترم

لبخندش پرنگ تر شد و گفت:

— بسیار خوب هر جور راحتین

— ببینین آقای سردمی... اولین چیزی که برام مهمه اینه که هیچکس نفهمه من چرا اینجام

لبخندش رفت و جاش رو به تعجب داد... وقتی سکوتش رو دیدم ادامه دادم:

— من... من و فرهاد قراره از هم جداشیم اما برای ازدواج برادرم که با خواهره فرهاده قراره این طلاق رو عقب بندازیم

اما من میخوام اقدام کنم که بلافاصله بعد از ازدواج برادرم جدا شم... علاوه بر اون...

به چشمش که هر لحظه تعجبش بیشتر میشد نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم...

— میخوام جوری باشه که بلافاصله بعد از طلاق از ایران برم... شما میتونید کمک کنید؟

چند لحظه فقط سکوت بود... شاید داشت حرفایی رو که زدم برای خودش تجزیه و تحلیل میکرد... بعد از یه سکوت کوتاه گفت:

— چرا نمیخواید کسی بفهمه؟

— چون... خوب چون... میخوام کارام اول درست شه بعد بقیه بفهمن

دستاش رو رو میز گذاشت و خودش رو کمی جلو کشید:

— بسیار خوب... هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم... فقط یه سری مدارک هست که حتما باید داشته باشمشون...

پوشه مدارکم رو در آوردم و جلوش گذاشتم:

— من چیزایی رو که فکر میکردم با خودم آوردم... اگه چیز دیگه ای هم لازم هست میارم

به مدارک نگاه کرد و چند تاییش رو برداشت تا کارام رو درست کنه... بهم اطمینان داد که به کسی نمیگه و برای درست شدن کارم تو این زمان محدود هر کاری بتونه انجام میده... درست یا غلط نمیدونم اما یه جورایی بهش اعتماد کرده بودم و امیدوار بودم همه چیز همونطور که میخوام پیش میره...

بعد از تعارف کردن قهوه سینی خالی رو روی میز گذاشتم و کنار ترانه نشستم

— خوب... دیگه چه خبر؟

عاطفه کمی از قهوه اش رو خورد و گفت:

— هیچی دیگه... بعدش زنگ زدم به ترانه تا بیایم دنبال تو با هم بریم... راستی برنامه ات واسه پنجشنبه چیه؟

با تعجب بهش نگاه کردم... مگه پنجشنبه چه خبر بود؟

— پنجشنبه؟

— آره دیگه... نگو که تولد فرهاد و یادت رفته؟

تازه دوزاریم افتاد که چه خبره...اگه عاطفه میفهمید تولد فرهاد رو نمیدونم خیلی ضایع میشد...

— آها...اونو میگی...خوب راستش میخواستم سورپرایزش کنم ولی هنوز چیزی به ذهنم نرسیده

— پس باید یه فکری کنیم...تا پنجشنبه چیزی نمونده که

ترانه که تا اون موقع ساکت بود گفت:

— من یه فکری دارم...همین جا یه مهمونی ترتیب میدیم دوستا و فامیل ها رو هم دعوت میکنیم...نظرتون چیه؟

من که هنوز از شوک حرفی که زده بودم بیرون نیومده بودم فقط سرمو تکون دادم...نمیدونم این برنامه سورپرایز کردن یه دفعه چجوری اومد سر زبونم!...

— سایه؟ فهمیدی چی گفتم اصلا؟

— آره...فکر خوبیه ولی زیاد شلوغ پلوغ نباشه

عاطفه دستاشو بهم زد و گفت:

— باید از سامیار و شهریار بخوایم اون روز فرهاد و سرگرم کنن تا ما بتونیم اینجا رو درست کنیم...

من که فقط شنونده بودم...ترانه و عاطفه برای خودشون برنامه ریزی میکردن و هر از گاهی که نظر منو میخواستن فقط سرم رو تکون میدادم...اونا هم که به کلی یادشون رفته بود برای چی اومدن اینجا...از این فکر خنده ام گرفت که ترانه با دیدن خنده ام اخمی کرد و مشتتیه به بازوم زد:

— مرض...چرا میخندی...تولد شوهر جنابعالیه اونوقت خانم پاشو انداخته رو پاش قهوه میخوره ما داریم برنامه ریزی میکنیم...

خنده ام بیشتر شد که عاطفه هم با من زد زیر خنده...از جا بلند شدم و همونطور که میرفتم سمت اتاق گفتم:

— انگار یادتون رفته قرار بود بریم واسه لباس شما دوتا...زود باشید بابا...به جای اینکه به فکر عروسی خودشون باشن نشستن واسه تولد شوهر من برنامه ریزی میکنن...

خنده دیگه ای کردم و لباسام رو پوشیدم...تموم طول خرید به فکر هدیه ای بودم که باید برای فرهاد میخریدم...واقعا هیچی به ذهنم نمیرسید و دیگه داشتم از فکر کردن بهش کلافه میشدم که با فکری که یکدفعه به ذهنم رسید لبخندی رو لبم نشست...به عاطفه و ترانه که مشغول دیدن لباس بودن برای شب تولد گفتم کاری دارم و تا لباس ها رو ببینید برمیگردم و رفتم برای خرید چیزی که تو ذهنم بود...

بعد از حساب کردن پول جعبه رو داخل کیفم گذاشتم و از مغازه بیرون اومدم...نزدیک مغازه ای لباس فروشی بودم که دیدم ترانه با عجله ازش بیرون اومد و با دیدن من به حالت اینکه زود برم داره بال بال میزنه...نزدیکش که شدم به

سرعت دستم رو گرفت و برد داخل

— چی شده؟ دستمو کنیدی ترانه... وایسا ببینم

— بیا اینو ببین سایه... جون خودم تا دیدمش یاد تو افتادم گفتم فقط به درد تو میخوره...

با دیدن لباسی که رو به روم بود لبخندی زدم... واقعا قشنگ و شیک بود... به فروشنده که دختری هم سن و سال خودم بود گفتم تا سایزم رو برام بیاره... محو خودم توی آینه بودم...

لباس تو تنم خیلی خوب بود اما مشکلمش این بود که زیاد باز بود اما نمیتونستم چشم ازش بردارم... رنگ لباس صورتی ملیحی بود... دکلمته بود که از تمام قسمت جلوی لباس تا روی کمرم کار شده بود... بلندیش تا یکم بالای زانوم بود...

با ضربه ای که به در خورد چشم از لباس برداشتم و درو باز کردم... ترانه با دیدنم برای اینکه صدای جیغش بلند نشه دستش رو گرفت جلو دهنش و با چشمای بیرون زده اش بهم نگاه کرد... دستو جلو چشمش تکون دادم...

— هوووووی... چشات و درویش کن... چه خبرته؟

دستاش رو از رو دهنش برداشت و لبخند پهنی زد:

— سایه... جون خودم این لباس رو جلو مجنونم بپوشی لیلی رو یادش میره دیگه فرهاد که چیزی نیست...

اخمام رو تو هم کشیدم و صدام رو آوردم پایین تر:

— یواش تر بابا... عاطفه میفهمه

— عاطفه رفت لباس پرو کنه اینجا نیست که... ولی خداییش چی شدی

تکونی به سر و گردنم دادم و پشت چشمی نازک کردم:

— من هرچی بپوشم بهم میاد چون کلا خوش هیکل و خوش تیپم...

— اون که بلههههه... اصلا بیا از فرهاد طلاق بگیر زن خودم شو...

آروم زدم تو سرش...

— خاک تو سرت ترانه... بی حیا شدی امروز!

— اینارو ولش کن... بیا همینو بخر بپوش شاید لازم نشد دیگه طلاق بگیری و بری فرانسه...

— من نمیخوام فرهاد به خاطر این چیزا به طرفم کشیده بشه...

چشمکی زدم و لبخند شیطانی زدم:

— اما همین رو میخرم واسه اینکه یکم بچزونمش...

دستاش رو به هم زد و لبخند پهنی تحویل داد:

— آفرین... تازه داری راه میفتی...

بعد از اینکه لباس رو خریدم برگشتم خونه ... هدیه ای که خریده بودم رو به جا قایم کردم... تنها نگرانی که داشتم حضور حتمی شقایق توی مهمونی بود... بعد از اون جریان دیگه باهاش رو به رو نشده بودم و حالا نمیدونستم چجوری باید رفتارم رو کنترل میکردم...

یه دستم رو زدم به کمرم و دستم دیگه ام رو گذاشتم رو پیشونیم... با اینکه عاطفه و ترانه اصرار زیادی داشتن تا برای کمک بهم بیان اما قبول نکردم و خواستم خودم همه کارهارو انجام بدم... خوشبختانه امروز فرهاد تو شرکت زیاد کار داشت و لازم نبود سرگرمش کنیم تا خونه نیاد... لباس هاشو خودم انتخاب کرده بودم و با آژانس فرستادم شرکت... چیزی به اومدن مهمون ها نمونده بود... یک ساعت فرصت آماده شدن داشتم

لباسم با اون آرایش کمرنگ و هم رنگ لباسم معرکه شده بود... موهام رو فر کردم و آزاد دورم گذاشتم تا قسمت بالا تنه ام رو ببوشونه... با صدای زنگ آخرین نگاه رو تو آینه انداختم و از اتاق خارج شدم... با اینکه سعی کرده بودم مهمونی زیاد شلوغ نشه اما باز تعداد زیاد بود... با صدای چرخش کلید توی در همه ساکت شدن... استرس گرفته بودم... تا حالا اینقدر با فرهاد راحت نبودم که بخوام اینجوری سورپرایزش کنم و براش تولد بگیرم... دستام ناخودآگاه مشت شده بود... اینقدر هول شده بودم که حتی نفهمیدم فرهاد اومده تو... چشمای متعجبش رو دیدم که کم کم جاش رو به خنده داد... با حرکت دست عاطفه که منو به جلو هل داد به خودم اومدم

— چرا خشکت زده سایه... برو جلو دیگه

قدم برداشتم و دقیقا جلوش ایستادم... تونستم خودم رو پیدا کنم... با دیدن لباسایی که من انتخاب کرده بودم لبخند رو لبام نشست:

— تولدت مبارک...

با یه حرکت من رو کشید طرف خودش و به ثانیه نکشید که تو آغوشش بودم... صدای دست و سوت بقیه بلند شد... نمیدونم داشت نقشش رو بازی میکرد یا واقعی بود اما هرچی که بود برای من دلنشین بود... آزش جدا شدم... حس میکردم از گرمای شدید و هیجان یکدفعه ای گونه هام سرخ شده باشه... با احساس سنگینی نگاهی رو خودم سرم رو چرخوندم... نگاه خیره شقایق به من بود... تو نگاهش خونسردی بود... حسادت نبود... عصبانیت نبود... فقط با خونسردی به من خیره بود...

نگاهم و آزش گرفتم و به سمت آشپزخونه رفتم... ترانه بلافاصله بعد از من اومد داخل... نشست رو صندلی و با لبخندی پهنی که مخصوص خودش بود نگاهم کرد... سرمو تکون دادم

— چیه؟ چی شده؟

— دیدی چجوری بغلت کرد؟

— خوب که چی؟ باید این کارو میکرد... این همه ادم به ما خیره بودن تا عکس العمل فرهاد و ببینن اگه این کارو نمیکرد که شک میکردن...

لباش اویزون شد و لبخندش رفت...

— یعنی میگی جدی نبود؟

فقط نگاهش کردم و جوابی ندادم...

— ولی کاش جدی بود... اونوقت تو نمیرفتی...

رو به روش نشستم و دستاش و گرفتم...

— ترانه... من در هر صورت میرم...

— یعنی حتی اگه فرهاد عاشقت بشه؟

— اگه... اگه فرهاد به من احساسی پیدا کنه میاد دنبالم... اگه هم نه که چیزی عوض نمیشه... من تصمیمم جدیه... با وکیل حرف زدم

چشمات از تعجب گرد شد:

— راست میگی؟ یعنی تمومه؟

— به این زودیا که نه... ولی گفته تمام سعیشو میکنه تا زودتر کارمو درست کنه

— دلم برات تنگ میشه...

— ترانه... همین فردا که نمیخوام برم... تازه هر وقت که بخوای میتونی بیای پیشم

لبخند تلخی زدو دستامو فشار داد... همون لحظه شهریار وارد شد و با دیدن ما پوفی کرد:

— ای بابا... شما اینجایی... مثلا تولده ها اونوقت این دو تا دارن درد و دل میکنن

و اومد سمت ترانه و بلندش کرد:

— تو هم بیا سایه... همه دارن میرقصن شما مثل پیرزنا نشستین

چشمکی به ترانه زد و باشه ای گفتم... بعد از رفتن ترانه و شهریار غذا ها رو چک کردم و از اشپزخونه اومدم بیرون

که صدایی باعث شد بایستم...

— بیخیال فرهاد... ببین همه حواسشون به خودشونه... بعدم مگه چی میشه با دختر خاله ات برقصی؟

— شقایق گفتم تمومش کن... اینجا جاش نیست... نمیخوام بهونه دست کسی بدم

— میخواستم یه جشن دو نفره بگیرم... ولی همه برنا مه هام به هم ریخت... به جاش باید قبول کنی با من برقصی... بیا دیگه

جایی که ایستاده بودم پشت ستون بود... خیلی تو دید نبودم... اما میتونستم شقایق و فرهاد و خوب ببینم و صداشون رو بشنوم... شقایق دست فرهاد رو گرفت و رفتن وسط... با اهنگ تو اغوش هم میرقصیدن... از دیدن این صحنه دستم بالا اومد و کنار صورتم روی ستون تکیه اش دادم... مگه من همسر رسمی فرهاد نبودم... مگه اونیکه الان باید اونجا باشه من نیستم... پس چرا یکی دیگه به جای منه...

نزدیک میشم وقتی حواست نیست

اونقد که مرزی جز لباس نیست

از پشت سر چشمتو می گیرم

بگو کیم که برگشتم بگو وگرنه می میرم

منم اونکه تظاهر کرد نداره دیگه احساسی

شاید واسه همینم هست که دستامو نمی شناسی

منم اونکه ازت دوره ولی قهرش حقیقت نیست

که با تمومه دلتنگیش تولد تو دعوت نیست

احساس میکردم توان نفس کشیدن ندارم... متوجه نگاه فرهاد شدم که به من افتاد... چند ثانیه از حرکت ایستاد

نگاهم رو ازش گرفتم و رفتم توی اتاقم...

شاید از صورت خستم، از این لحن غم آلود

بفهمی من کیم امشب، کجای زندگیت بودم

نمیخواستم بدونی تو چرا به گریه افتادم

اگر اصرار می کردم تورو از دست می دادم

منم اونکه تظاهر کرد نداره دیگه احساسی

شاید واسه همینم هست که دستامو نمی شناسی

منم اونکه ازت دوره ولی قهرش حقیقت نیست

که با تمومه دلتنگیش تولد تو دعوت نیست

نزدیک میشم وقتی حواست نیست

اونقد که مرزی جز لباس نیست

از پشت سر چشمتو می گیرم

بگو کیم وگرنه می میرم

نزدیک میشم وقتی حواست نیست

اونقد که مرزی جز لباس نیست

از پشت سر چشمتو می گیرم

بگو کیم که برگشتم بگو وگرنه می میرم

چند نفس عمیق کشیدم تا آرام بشم....این بغض لعنتی چیه که راه نفسم رو بسته....با باز شدن در چشمام رو باز

کردم...ترانه رو که دیدم نفس راحتی کشیدم....اصلا دلم نمیخواست تو این وضعم با فرهاد روبه رو بشم....با اخم

عمیقی که بین ابروهایش بود جلوم وایساد و دستاش رو زد به کمرش:

— یعنی چی؟ یعنی چی که میره با شقایق میرقصه؟

— یواش بابا...چه خبرته همه فهمیدن...

با حرص لبه تخت نشست:

— نترس اینقدر سرشون گرمه که کسی نمیفهمه...تو چرا عین ماست وایسادی و هیچ کاری نکردی؟

— باید چکار میکردم مثلا؟

— خیلی اعصابم خورده سایه...حیف که خواهر شهریاره وگرنه حالشو میگرفتم...

بی توجه به حال داغونم خندیدم و گفتم:

— نه ترو خودا... بیخیال شو... خواهر شوهر تو از الان با خودت بد نکن

آروم زد رو بازوم

— کوفت... شانس ما رو ببین... کی شده خواهر شوهر ما... ای وای... منو باش اومدم تورو صدا کنم خودم موندم... بیا میخوان کیک رو ببن...

— کاش میتونستم دیگه از اتاق بیرون نیام...

— غلط کردی... اونکه باید بره خودشو قایم کنه یکی دیگه است نه تو... پاشو بیا...

لبخند مصنوعی ای رو صورت تم نشوندم و رفتم بیرون... همه منتظر بودن برای بریدن کیک... کنار فرهاد ایستادم... اینبارم نگاه شقایق خیره به من بود... نمیدونم چرا احساس میکردم این بار پوزخندی رو لبشه... بعد از کیک نوبت هدیه ها رسید... لحظه آخر که داشتم از اتاق بیرون میومدم برش داشتم تا با خودم بیارمش اما پشیمون شدم و گذاشتمش سر جاش... هر کسی هدیه اش رو داد... هدیه شقایق ادکلن بود... بعد از دادن هدیه اش رو به روی من ایستاد:

— سایه جون تو برای فرهاد چی گرفتی؟

نگاهی به ترانه انداختم... دندوناش رو روی هم فشار میداد... لبخندی زدم و سعی کردم مثل خودش خونسرد و با اعتماد به نفس باشم:

— متاسفانه هدیه ای که من گرفته بودم تا امروز آماده نشد... واسه همین یکم دیرتر هدیه ام رو میدم...

لبخندش محو شد و سرش رو تکون داد... به فرهاد نگاه نمیکردم... نمیخواستم حتی متوجه دلگیرییم بشه... تصمیم داشتم هدیه ام رو بعد از مهمونی بهش بدم... تا آخر مهمونی سعی کردم دیگه با فرهاد رو به رو نشم... انگار که اونم تمایلی نداشت...

آخرین نفراتی که رفتن ترانه و شهریار بودن... درو که بستم و برگشتم تو سالن فرهاد نبود... بیخیالش شدم و تصمیم گرفتم اول جمع و جور کنم... مشغول جمع اوری بودم که صداس رو از پشت سرم شنیدم:

— سایه؟

آروم به طرفش برگشتم و بهش نگاه کردم:

— میخواستم ازت تشکر کنم... واقعا سورپرایز شدم

صدای شقایق تو گوشم پیچید

— میخواستم یه جشن دو نفره بگیرم... ولی همه برنامه هام به هم ریخت... به جاش باید قبول کنی با من برقصی...

پوزخندی زدم و سرم رو تکون دادم و دوباره مشغول شدم که گفت:

— من یکم کار دارم... توی اتاقم... اینارو ول کن فردا با هم جمعشون میکنیم... خسته شدی

بدون اینکه دست از کار بکشم یا نگاهش کنم گفتم:

— تو به کارت برس... من خسته نیستم

صداش رو نشنیدم اما سنگینی نگاهش بهم فهموند ایستاده و چند ثانیه بعد صدای در اتاقش نشون داد که رفته... دست از کار کشیدم و روی مبل نشستم... دوباره صحنه رقصش با شقایق جلو چشمم رژه رفت... چرا یادآوری این موضوع اینقدر اذیتم میکرد... من که از اول میدونستم فرهاد یکی دیگه رو دوست داره پس چرا فکر کردن به این موضوع اینقدر عذابم میداد؟....

بلند شدم و به اتاقم رفتم... دیگه نمیخواستم بهش فکر کنم... من میخواستم فرهاد رو عاشق خودم کنم حالا خودمم داشتم گرفتار میشدم... قبل از عوض کردن لباسم یاد هدیه اش افتادم... جعبه کوچک رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم... جلوی در اتاق فرهاد ایستادم... دستم رفت بالا تا در بزنم اما همون موقع در باز شد و فرهاد اومد بیرون... دستم همون بالا مونده بود و چند ثانیه بهش زل زدم... اصلا یادم رفته بود برای چی اومدم... با صداش به خودم اومدم و دستم رو پایین اوردم:

— داشتم میومدم کمکت... تموم شد؟

— چی؟

— داشتی خونه رو مرتب میکردی...

— اها...اره... تموم نشد فردا بقیه اش رو جمع میکنم...

— خوب باهام کاری داشتی که اومدی اینجا؟

— اره... وقت داری؟

از جلو در کنار رفت تا بتونم برم داخل... لبه تخت نشست و به منم اشاره کرد بشینم... با فاصله ازش نشستم... با اینکه سعی میکردم نشون بدم رفتار امشبش برام مهم نیست اما باز نمیتونستم عادی باشم... دستم رو بردم جلوش و جعبه رو نشون دادم:

— این هدیه تولدته... راستش تنها چیزی بود که چشمم رو گرفت

جعبه رو گرفت و بازش کرد... زنجیر رو تو دستش گرفت و به پلاک الله چند لحظه خیره موند:

— برای منه؟

لبخند محوی زدم و سرم رو تکون دادم....

— پس چرا همون موقع بهم ندادیش؟

توقع این سوال رو نداشتم...نمیدونستم چی جوابشو بدم....پس سکوت کردم و ترجیح دادم چیزی نگم...زنجیر رو گرفت جلوم و اشاره کرد برایش ببندم....اگه نمیبستم که خیلی ضایع بود ممکن بود پیش خودش فکرای دیگه ای کنه...زنجیر رو گرفتم و بهش نزدیکتر شدم...دستم رو دور گردنش حلقه کردم و برای اینکه بهتر ببینم مجبور شدم سرم رو جلو تر ببرم ... از این همه نزدیکی نفسام به شماره افتاده بود...زنجیر رو بستم اما قبل از اینکه ازش جدا بشم دستش دور کمرم حلقه شد و مجبور شدم به همون حالت بمونم.... شوکه شدم و نمیتونستم عکس العملی نشون بدم....بعد از لحظه منو از خودش جدا کرد و بلند شد...به سمت ضبطی که گوشه اتاق بود رفت و روشنش کرد...جلوم ایستاد و دستاش رو جلو آورد....هنوزم توانایی هیچ کاری نداشتم حتی فکر کردن...با صداش انگار از این حالت گیجی بیرون اومدم:

— افتخار یه دور رقص با شما رو دارم؟

تا حالا در مقابل خودم اینجوری ندیده بودمش...از اول ازدواج فقط لج و لجبازی ودعوا داشتیم... لبخند کمرنگی زدم و دستش رو گرفتم و بلند شدم...انگار که یک دفعه تمام اتفاقات بد امشب فراموش شدن...شقایق و اون رقص همه و همه از یادم رفتن....صداش اروم کنار گوشم بلند شد و باعث شد لبخندم پر رنگتر بشه:

— بازم به خاطر امشب ممنون...هم مهمونی...هم هدیه ات...و اینکه...

یکم منو از خودش جدا کرد....حالا رو به روی هم بودیم ... به چشماش خیره شدم:

— واینکه چی؟

— لباست خیلی قشنگه اما....

لبخندم رفت و منتظر ادامه جمله اش شدم که با دیدن این حالت لبخندی زد و گفت:

— اما زیادی بازه...دیگه تو این جور مراسم های مختلط اینجوری نپوش...

ته دلم یه جوری شد...به هدفم رسیده بودم...منم همینو میخواستم که با پوشیدن این لباس حساس شدنش رو ببینم....دوباره لبخند رو لبم نشست....

— پس کجا بیوشم؟

اخم کمرنگی بین ابروهایش نشست و نگاهش رو یک بار توی صورتم چرخوند...دستش اومد بالا و موهام رو زد پشت گوشم...لبخندم از بین رفت و فقط نگاهش کردم که به حرف اومد:

— نمیخوام کسی بهت نگاه بد کنه...

انگشتش رو آروم روی گونه ام به حرکت در آورد...

— پشیمون شدم... حتی توی مجلس های زنونه هم نپوش...

دستش از روی گونه ام سر خورد و رفت بین موهام... از این همه نزدیکی و تماس دستش حالم دگرگون شده بود... نمیتونستم عقب بکشم... شاید هم نمیخواستم... پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و به موهام چنگ زد... صداسش آروم و گرفته بلند شد:

— داری چکار میکنی سایه...

حالم داشت بدتر میشد... معلوم بود اونم تو حال خوبی نیست... فقط تونستم آروم اسمش رو بگم:

— فرهاد...

— هیسسسسسس...هیچی نگو...

نمیدونستم چجوری از این وضعیت خلاص بشم... من فقط میخواستم جوری توی ذهن فرهاد نفوذ کنم که بعد از رفتنم فراموشم نکنه اما اگه اتفاقی بینمون میفتاد... این درست نبود... توی فکر راه فرار بودم که با بوسه اش غافلگیرم کرد... هیچ راه خلاصی نداشتم... فشاری به قفسه سینه اش دادم تا ازم جدا شه اما برعکس منو بیشتر به خودش فشار داد... تموم بدنم بی حس شده بود جوری که اگه منو محکم نگرفته بود بدون شک میفتادم روی زمین... نمیدونم چقدر گذشت که ازم جدا شد... کمبود نفسم رو با یه نفس عمیق جبران کردم... اونم نفس هاش بلند شده بود و بهم نگاه میکرد... دستام و بالا آوردم... گذاشتم روی سینه اش و یکم فشار دادم...

— فرهاد... این درست نیست...

— چی... چی درست نیست؟

— همین کارمون... من....

موهام و نوازش کرد و سرش رو نزدیکتر آورد...

— دیگه طاقت ندارم....

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم... با صداسش دوباره چشمام رو باز کردم:

— اجازه میدی... امشب... شوهرت باشم؟

چکار باید میکردم... به آسونی تسلیم میشدم... اگه بعدش پشیمون بشم چی... بی اختیار هر دو دستم بالا اومد و دو طرف صورتش قرار گرفت... نگاهم بین لباس و چشماش در حرکت بود... میخواستم باز اون باشه که برای بوسیدنم پیش قدم میشه... نگاهم تو چشماش ثابت شد... جوابمو از نگاهم خوند و قبل از اینکه بتونم پشیمون بشم دوباره با

بوسه اش غافلگیرم کرد....دستم دور گردنش حلقه شد و فشار دستاش دور کمرم بیشتر شد....یکدفعه صورت شقایق جلو چشمم ظاهر شد....بی اراده ازش جدا شدم اما هنوز کمرم در حصار دستاش بود...پرسشگر بهم چشم دوخت...صدام آروم بلند شد:

— پس شقایق چی...

— برات مهمه؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم....دوباره لباس رو روی لبام حس کردم و تو یه حرکت من رو از روی زمین بلند کرد.....

به خاطر نوری که توی صورتم بود چشمم رو باز کردم....هنوز موقعیت خودم رو تشخیص نداده بودم که با دیدن برق حلقه توی دستم دیشب و تموم اتفاقاتش جلوی چشمم ظاهر شد....سریع توی جام نشستم که کمرم تیر کشید اما دردش زیاد نبود....موهام و چنگ زدم و سرم و تو دستام گرفتم...چشمم رو بستم و اروم زمزمه کردم:

— من چکار کردم...

با شنیدن صدای دوش آب فهمیدم فرهاد حمامه...ملافه رو به خودم پیچیدم و سریع رفتم به اتاق خودم و هجوم بردم سمت حمام....شیر آب رو باز کردم و زیر دوش ایستادم تا یکم فکرم آزاد بشه....نمیدونستم بعد از این قراره چی بشه....حالا باید چکار میکردم....پشیمون بودم؟...نه پشیمون نبودم....اما سر درگم بودم....یعنی فرهاد دیشب فقط از سر نیازش با من بود....اگه احساسش نسبت به من تغییر کرده پس چرا تمام مدت دیشب هیچ اشاره ای نکرد....قطره های اشکم توی قطره های آبی که به صورتم میریخت گم شد....شری آب رو بستم....حوله رو به خودم پیچیدم و اومدم بیرون....حتما تا الان فرهادم اومده....نمیدونستم چجوری باهش روبه رو بشم....

بعد از پوشیدن لباسم آهسته از اتاق بیرون اومدم....وقتی دیدم فرهاد توی سالن نیست نفس راحتی کشیدم و رفتم سمت آشپزخونه....میز صبحانه رو کامل چیده بود و کاغذی وسط میز بود....برداشتم و خوندمش:

— تو شرکت مشکلی پیش اومده که باید برم.... دیدم حمامی مزاحمت نشدم عزیزم...صبحونه ات رو کامل بخور و اگه حالت بد بود باهام تماس بگیر....

پوزخندی زدم و کاغذ رو پرت کردم روی میز...بیخیال صبحونه شدم....حالا که فرهاد نبود بهترین فرصت بود تا همین الان وسایلم رو جمع کنم و برم....

دستم رو گذاشتم رو زنگ و با کمی مکث فشار دادم... بعد از چند ثانیه در باز شد با دیدن محمود

آقا که طبق معمول تو باغچه بود و داشت به گلها میرسید لبخندی زدم و بلند سلام کردم...اول با تعجب به چمدونم

نگاه کرد و بعد که به خودش اومد به سمتم دوید...

— سلام دخترم...بزار کمکت کنم...من میارمش...

— کیا خونه ان؟

— فقط خانم هستن دخترم...اقا که صبح زود با عجله رفتن...اقا سامیارم که بیرون هستن...

سرم رو تکون دادم و همراه محمود اقا وارد خونه شدم...میدونستم به هرکی نخواد جواب پس بدم باید برای بابا دلیل قانع کننده ای بیارم...اما چی...هنوز نمیدونستم...مامان که منتظرم بود با دیدن چمدون دست محمود اقا نیمه راه ایستاد...محمود اقا هم با دیدن این وضع با گفتن با اجازه چمدون رو برداشت و رفت سمت اتاقم...مامان جلو اومد و بازومو رو گرفت تو دست:

— سایه؟چی شده عزیزم؟این چمدون چیه؟

بغض بدی گلوم رو فشار میداد و راه نفسم رو بسته بود...مامان رو کنار زدم و روی اولین مبل نشستم...

— یه حرفی بزن دختر؟چی شده؟فرهاد کجاست؟

— مامان...من برگشتم خونه....

با ناباوری نگاهم کرد....

— منظورت چیه؟

— یعنی چی که منظورت چیه؟...مامان ما خیلی وقت پیش به همه اعلام کردیم داریم جدا میشیم...

— ولی قرار بود اول همه راه های درمانی رو امتحان کنید...تو شب واسه شوهرت تولد میگیری فرداش با یه چمدون ولش میکنی و میری...

با یادآوری دیشب لبخند محوی روی لبم نشست...خاطره دیشب برام شیرین بود اما دلیل نمیشد بزارم پای عشق و علاقه فرهاد و باهش بمونم...از نظر من اون هنوزم شقایق رو دوست داشت...بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم...به تنهایی احتیاج داشتم...

— کجا میری؟

— میخوام بخوابم مامان...خیلی خسته ام...

تمام مدتی که روی تختم دراز کشیده بودم به خودم و فرهاد فکر میکردم...حتی اونقدر اطمینان نداشتم که وقتی میره خونه و میبینم من نیستم دنبال برگردم... با سروصداهای پایین فهمیدم سامیار اومده...مطمئن بودم اون تنها کسیه که تو این خونه منو درک میکنه و ازم حمایت میکنه...از پله ها آروم اومدم پایین...سامیار که طبق معمول معرکه گرفته

بود و داشت از باغی که برای عروسی در نظر داشتن حرف میزد با دیدن من چشماش رو گرد کرد... از قیافه اش خنده ام گرفت:

— سایه؟ خودتی یا سایه اته؟

مشتی به بازوش زدم و روی مبل رویه روش نشستم...

— مسخره...

— مامان؟ پس چرا نگفتی این وروجکم اینجاست...

مامان که هنوز ازم ناراحت بود حرفی نزد که باعث شد سامیار شک کنه:

— چیزی شده؟

یه شکلات از روی میز برداشتم و همون جور که میخوردم جوابشو دادم:

— نه داداشم چیزی نیست... مامان زیادی شلوغش کرده...

مامان با این حرفم عصبانی تر شد:

— اینکه با یه چمدون پا شدی اومدی چیزی نیست؟

سامیار نگاهی به مامان و بعد به من کرد:

— قضیه چمدون چیه؟

قبل از اینکه دهن باز کنم مامان که داغ دلش تازه شده بود شروع کرد به تعریف کردن:

— خانم با یه چمدون پا شده اومده میگه میخوام بمونم

— آره سایه؟ دیشب که همه چی خوب بود؟ چیزی شده؟

هر کسی به نحوی من رو یاد دیشب می انداخت... نمیدونم چم شده بود... با خودم لجبازی میکردم یا فرهاد... کلافه نفسی کشیدم و از جا بلند شدم...

— تو هم که همین سوال و میرسی سامی... ما داریم جدا میشیم... چه امروز چه یک ماه دیگه... بالاخره که باید

برمیگشتم... نگران نباشید تا زمان طلاق یه خونه میگیرم و میریم تا سربارتون نباشم...

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای بابا توی سالن پیچید:

— اینجا چه خبره؟ چی شده؟

برگشتم و آروم سلام کردم...میدونستم عکس العمل بابا صد برابر بدتر از مامان هست و خودم رو برای همه چیز آماده کرده بودم...

— بابا من...راستش....

تو چشمای بابا نگاه کردم...نمیشد چیزی ازش فهمید...نفس عمیقی کشیدم و دل وزدم به دریا...

— بابا من برگشتم خونه...

— یعنی چی؟ شوهرت کجاست؟

سامیار که جو رو متشنج دید خواست توضیح بده:

— بابا سایه...

— ساکت...خودش توضیح میده...

توی دلم غوغایی بود...کاش بابا درکم میکرد...کاش اینقدر که به خودش و منافع کاریش فکر میکرد به دخترشم فکر میکرد....

— ما...ما که گفته بودیم میخوایم جداشیم...الانم برگشتم خونه تا تکلیف معلوم شه...

— وسایلتو جمع کن برگرد پیش شوهرت...هروقت طلاق داد برگرد...

با چشمای گرد شده و بهت به بابا نگاه کردم...

— چی؟

— همین که گفتم

— ولی بابا....

— سایه...دلم نمیخواد به خاطر عیب و ایرادای تو هرچی تا امروز زحمت کشیدم حروم بشه...

از صدای بلند بابا و بدتر از اون از حرف هایی که زد همه تو بهت بودیم...صدای شکستن قلبم رو واضح شنیدم...اما نباید کم میاوردم...

— برنمیگردم...من پیش فرهاد برنمیگردم...چرا یکم به جای کار و منافع خودت به دخترت فکر نمیکنی...بس نبود به خاطر کارخونه ات من رو با شرکت مهرآرا معامله کردی....

اونقدر عصبی بودم که صدام جیغ مانند شده بود...با تموم شدن حرفم یه طرف صورتم سوخت...به جای اینکه از درد گریه ام شدت بگیره پوز خندی رو لبم نشست...سوزش کنار لبم بهم فهموند زخم شده...با عجله سالن رو ترک کردم و

به مامان که صدام میکرد توجهی نکردم... نزدیک در ورودی بودم که سینه به سینه کسی شدم... با دیدن فرهاد که با تعجب به زخم گوشه لبم و دستم که روی صورتم بود خیره شده بود یه قدم رفتم عقب...

— تو... تو اینجا چی میخوای؟

— سایه؟ چی شده؟ این...

سریع عقبش زدم و رفتم سمت پله ها و وارد اتاقم شدم و تمام حرصم رو سر در خالی کردم... لبه تخت نشستم و سرم تو دستم گرفتم که در باز شد و فرهاد اومد داخل...

— سایه؟

— میشه بری؟ میخوام تنها باشم....

— این کارا یعنی چی... فکر میکردم دیشب...

— دیشب نه... دیشب رو فراموش کن... هر اتفاقی افتاد اشتباه بود... میفهمی اشتباه...

عصبی بودم... از حرفای بابا... که مستقیم تو چشمم زل زد و عیب و ایرادی و که اصلا واقعیت نداشت به روم آورد... با تعجب به قدم بهم نزدیکتر شد...

— یعنی چی که اشتباه بود؟ پشیمونی؟

دلیم نمیخواست بگم اره... آگه یک کلمه... فقط یک کلمه بهم گفته بود دوستم داره و میخواد باهام بمونه پیشش میموندم... اما حالا....

— فرهاد... برو... تا زمان طلاق اینجا میمونم... بعدشم یه کاریش میکنم...

چند ثانیه موندو بهم خیره شد... شاید باور نداشت بعد از اتفاق دیشب همچین رفتاری باهاش داشته باشم... وقتی دید کاملاً جدی هستم رفت و در و بست... قطره های اشکم راه خوشون رو پیدا کردن و گونه ام رو خیس کردن... منم توقع داشتم بهم بگه من دوستت دارم برگرد خونه... بگه دیگه شقایقی وجود نداره... اما رفت و بهم ثابت کرد من فقط وسیله ای برای رفع نیازش بودم... با این فکر تصمیم گرفتم در اولین فرصت با نیما تماس بگیرم و کارای رفتن و طلاق رو پیگیری کنم...

سه روز گذشت... این سه روز تمام تلاشم رو کردم تا با بابا رو به رو نشم... تو این سه روز هم ترانه هم ستاره جون به دیدنم آمدن و سعی کردن قانعم کنن تا برگردم اما خیالشون رو راحت کردم که این دیگه اخرشه و بر نمیگردم....

بهترین خبر این چند روز تماس مهتاب بود که گفت داره کارام رو درست میکنه تا توی بیمارستانی که خودش کار میکنه بتونم دوره ام رو بگذرونم... فقط میموند رفتنم که نیما بهم اطمینان داد کارام رو زود درست میکنه... از دفتر

نیما که بیرون اوادم بی خیال دانشگاه شدم و رفتم سمت خونه فرهاد... چون میدونستم این موقع از روز خونه نیست بهترین موقعیت بود تا وسایل باقی مانده رو جمع میکردم...

با وارد شدن به خونه دلم گرفت... خودم این بازی رو شروع کرده بودم اما زودتر گرفتارش شدم... اول سرکی به اتاق فرهاد کشیدم... خاطره اون شب دوباره جلوم چشمام ظاهر شد... درو بستم اما تا برگشتم به جسم سفتی خوردم... یه قدم رفتم عقب و با دیدن فرهاد جیغ خفیفی کشیدم... اومد جلو و بازوم رو گرفت:

— نترس منم...

خودمو کشیدم عقب:

— تو اینجا کار میکنی؟

لبخندی زد که بیشتر شبیه پوز خند بود:

— خوب اینجا خونمه...

از اینهمه خنگی خودم خجالت کشیدم اما به روی خودم نیاوردم:

— منظورم این بود که الان باید شرکت باشی...

— خوب یه سری پرونده هامو جا گذاشته بودم برگشتم...

و همونجوری که میرفت توی اتاق گفت:

— خوشحالم که برگشتی خونه...

اخمی کردم و رفتم توی اتاق:

— برگشتم... اوادم بقیه وسایلم رو ببرم...

— پس تو اتاق من چکار میکردی؟

لبخند شیطونی زد و بهم نزدیک شد:

— نکنه اینجا هم چیزی جا گذاشتی؟

با حرص نگاهش کردم:

— نخیر...

برگشتم تا از اتاق برم بیرون اما بازومو گرفت و به سمت خودش بر گردوند و دستاش و دور کمرم حلقه کرد... درست مثل همون شب...

— ولم کن... چکار میکنی؟

نگاهش روی زخم کنار لبم خیره موند و اخمی بین ابروهاش نشست:

— اونروز کی بهت سیلی زد؟

— هیچکس... ولم کن...

تقلا میکردم تا از بغلش پیام بیرون بیرون اما حلقه دستاش محکمتر شد:

— جواب من این نبود...

— چکار داری که کی بوده... مگه خودت کم از این بلاها سرم آوردی...

با همون اخم تو چشمام خیره شد...

— رفتم دانشگاه دنبالت ترانه گفت نیومدی؟ کجا بودی؟

کلافه چشمام رو بستم و باز کردم...

— خونه... حوصله دانشگاه و نداشتم... حالا میشه برم؟

یکدفعه خم شد رو صورتم و روی زخم کنار لبم بوسه نسبتا طولانی ای نشوند... مثل برق گرفته ها سریع هلش دادم عقب... اشک تو چشمام جمع شده بود... احساس کسی رو داشتم که ازش سواستفاده شده بود... نمیخواستم جلوش ضعیف به نظر پیام اما هر کار کردم نتونستم جلوی اشکام رو بگیرم... آروم اشکام رو پاک کرد...

— یعنی بودن با من اینقدر اذیت میکنه... من فکر میکردم با رضایت خودت بوده... سایه... آگه میدونستم نمیخواهی بهت دستم نمیزدم چه برسه به اینکه... منو ببخش... خواهش میکنم...

نگاهش رنگ غم گرفته بود... از حصار دستاش بیرون اومدم و از اتاق رفتم بیرون... دیگه کنترل اشکام دست خودم نبود... بازم اون چیزی رو که میخواستم بشنوم نگفته بود... به کیفم چنگ زدم و از در خونه زدم بیرون... اشکام جلوی دیدم رو گرفته بود و نمیتونستم خوب جلوم رو ببینم... ماشین رو یه گوشه نگه داشتم و سرم و گذاشتم روی فرمون و صدای گریه ام بلند شد...

با صدای مامان از روی صندلی بلند شدم... پالتوم رو برداشتم و بدون اینکه توی آینه نگاه کنم رفتم پایین... با فکر اینکه امشب فرهاد رو میبینم ضربان قلبم بالا میرفت... بدیش این بود که شقایق خواهر شهریار بود و حضورش توی این عروسی صد در صد... نمیدونم میتونم شقایق و فرهاد رو کنار هم تحمل کنم یا نه... بابا هنوز ازم ناراحت بود و باهام حرف نمیزد... اما بیشتر از اون من بودم که ازش ناراحت بودم و دلگیر... به همین خاطر تصمیم گرفتم با ماشین خودم به عروسی برم...

از ماشین پیاده شدم تا نگهبان ماشین رو جای مناسبی پارک کنه... نمیدونم چرا اما اضطراب شدیدی داشتم... وقتی وارد سالن شدم خدمتکاری پالتوم رو گرفت... چشمام همش دور سالن میگشت... میدونستم دنبال کی میگرده... اما نبود... با کشیده شدن دستم برگشتم... سامیار بود...

— دختره دیوونه این چه طرز رانندگیه؟

— الان که سالمم...

— مامان نزدیک بود از ترس سکنه کنه... همش میگفت الان تصادف میکنه...

پوزخندی زد:

— نه که خیلی براشون مهمم...

دستم رو گرفت و من رو دنبال خودش کشید:

— دیوونه ای دیگه... بیا بریم پیش مامان... نگرانته...

رسیدیم سر میز مامان اینا... از شانسی بدم خانواده مهرآرا هم نشسته بودن اما فرهاد نبود... با همه سلام کردم و نشستم بین مامان و عاطفه... مامان خودش رو بهم نزدیکتر کرد:

— حالت خوبه؟

— خوبم...

— سایه...

— مامان... من خوبم... میبینی که سالمم... مثل بچه ها باهام رفتار نکن...

سرم رو برگردوندم و به رو به رو خیره شدم... با وارد شدن عروس و داماد همه از جا بلند شدن... ترانه مثل فرشته ها شده بود... برای خواهرم از ته دل خوشحال بودم... شهریار و ترانه کنار هم زوج های خوبی شده بودن و به هم میومدن... برای یک لحظه سرم رو به طرف چپ برگردوندم که نگاهم تو نگاه فرهاد قفل شد... اون طرف سالن ایستاده بود... دستاش تو جیبش بود و با اخم همیشگی نگاهم میکرد... چند ثانیه بعد نگاهش رو ازم گرفت که به خودم اومدم و به سمت مخالفش برگشتم... امشب زیادی خوشتیپ شده بود... دوست داشتم مثل همه زن و شوهرهای خوشبخت و عاشق الان کنار هم ایستاده بودیم ولی حیف که این احساس یک طرفه بود... بوی عطر آشنایی رو از فاصله نزدیک احساس کردم... دوباره برگشتم عقب اما به خاطر فاصله نزدیکی که با من داشت محکم خوردم بهش که اگه کمرم رو نگرفته بود میخوردم زمین... تقریبا تو بغلش بودم... از این همه نزدیکی حرارت بدنم رفته بود بالا... بازوم رو گرفت و سرش رو آورد نزدیک صورتم:

— میشه امشب هم نقشت رو خوب بازی کنی؟

ابروهام در هم گره خورد:

— چه دلیلی داره؟

فشاری به بازوم داد:

— سایه... خواهش میکنم...

از دردی که با بازوم وارد شد صورتم در هم جمع شد... دستم رو گذاشتم روی دستش:

— آخ... فرهاد دستم

اخماش باز شد و با تعجب نگاهم کرد... وقتی متوجه شد بیش از اندازه داره بازوم رو فشار میده دستاش شل شد و

آروم بازوم رو نوازش کرد:

— ببخشید... نمیخواستم...

حرفش رو ادامه نداد و دوباره با اخم به رو به رو نگاه کرد... خوشحال بودم که آرزوم حداقل برای امشب برآورده شد... درسته که باید از قسمت زن و شوهر عاشق و خوشبختش فاکتور میگرفتم ولی همین هم که کنار من ایستاده بود خوب بود... با دیدن شقایق که درست رو به روی ما ایستاده بود و به ما خیره شده بود بدون توجه بهش لبخند پر رنگی زدم و دستم رو دور بازوی فرهاد حلقه کردم و خودم رو بیشتر بهش چسبوندم... اخماش از هم باز شد... دوباره شده بودم همون سایه چند وقت پیش که سعی داشت فرهاد رو عاشق خودش کنه...

بعد از مراسم عقد بزن و بکوب و رقص شروع شد... شقایق به معنی واقعی داشت خودش رو هلاک میکرد اون وسط... چیزی که برام عجیب بود رفتار فرهاد نسبت به شقایق بود... امشب اصلا طرفش هم نرفت و همش کنار من بود... دوست داشتم خودم رو امیدوار کنم اما حیف که این خوشی لحظه ای بود...

سامیار و فرهاد در حال حرف زدن در مورد کارهای شرکت و کارخونه بودن که آروم با گفتن من میرم دستشویی به فرهاد از سر میز بلند شدم... داشتم آرایشم رو تجدید میکردم که در باز شد و شقایق آمد داخل... کیفم رو برداشتم و خواستم برم بیرون که با دست جلوم رو گرفت و مجبور به ایستادنم کرد... اون پوزخندی که این چند وقت اکثرا روی لباش بود رو داشت...

— معنی کارات رو نمیفهمم... از یه طرف به هر دری میزنی تا از فرهاد طلاق بگیری از طرف دیگه برات تولد میگیری و سورپرایزش میکنی... خونه رو ترک میکنی و میری اما مدام خودت رو بهش میچسبونی و لبخند تحویلش میدی... تو چی میخوای سایه؟

خودم رو کنار کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم به سمت در رفتم:

— دلیلی نمیبینم از زندگی شخصیم برات حرف بزنم

— فکر میکنی با این کارا بتونی فرهاد رو تحت تاثیر قرار بدی؟ خودت خوب میدونی ازدواج شما کاملا غیر واقعی هست و با این کارا واقعی نمیشه...

با این حرفش دستم روی دستگیره در ثابت موند... با کمی مکث به سمتش برگشتم و قدمی نزدیک تر شدم:

— شاید اولش غیر واقعی بود ولی شب تولد واقعی شد...

با تعجب به چشمام نگاه کرد... کم کم تعجب صورتش جاش رو به عصبانیت داد:

— منظورت چیه؟

— منظورم رو خوب میفهمی...

پوزخند پر صدایی زد و گفت:

— تو پیش خودت چی فکر کردی؟ نکنه خیال کردی از روی عشق و علاقه بوده که فرهاد بهت نزدیک شده؟
قدمی نزدیک تر شد:

— نه عزیزم... اینا همش توهمات تو هست. اگه فرهاد دوستت داره پس چرا برای برگشتت به خونه هیچ تلاشی نکرد؟ پس چرا سعی نمیکنه از طلاق منصرف کنه؟ پس چرا بیشتر وقتش رو با من میگذرونه؟ تلاشات بی فایده است. اون شب فرهاد فقط از سر نیاز با تو بوده هیچ علاقه ای در کار نیست دختر جون... بیخود خودت رو امیدار نکن...

چند ثانیه به چشمام خیره شد و بعد رفت... تمام مدتی که داشت این حرفارو میزد با بهت بهش خیره بودم... از بغض زیاد چونه ام میلرزید اما تمام تلاشم رو میکردم تا قطره ای اشک نریزم... دیگه نمیتونستم بمونم... بدون شک اگه با این وضعیت میرفتم پیش بقیه با دیدن فرهاد خودم رو لو میدادم... از خدمتکار خواستم تا پالتو و شالم رو برام بیاره... شانس آوردم که سرویس بهداشتی طبقه بالاتر از سالن عروسی بود و از همین جا هم به باغ راه داشت... با آخرین سرعتی که میتونستم رفتم سمت ماشینم... از دور صدای آشنایی میشنیدم که اسمم رو صدا میزد اما حتی نخواستم برگردم و صاحب صدا رو ببینم... سوار ماشینم شدم و با سرعت از باغ خارج شدم... حالا دیگه جلوی ریختن اشکام رو نمیگرفتم...

حرفای شقایق پشت سر هم توی گوشم تکرار میشد و من فقط میتونستم عصبانیت رو سر ماشین خالی کنم... صدای آهنگ که توی فضای ماشین پیچید صدای هق هق منم بلند شد:

وقتی تو گریه میکنی

ثانیه شعله ور میشه

گر میگیره بال نسیم

گلخونه خاکستر میشه
وقتی تو گریه میکنی
ترانه ها بم تر میشن
شمعدونیا میترسنو
آئینه ها کمتر میشن
وقتی تو گریه میکنی
ابرای دل نازک شب
آبی میشن برای تو
ستاره ها میسوزنو
مثل یه دست رازقی
پرپر میشن به پای تو
وقتی تو گریه میکنی
غمگین میشن قناریا
بد میشه خوندن براشون
پروانه ها دلگیر میشن
نقش و نگار میریزه از
رنگین کمون پراشون
وقتی تو گریه میکنی
وقتی تو گریه میکنی
وقتی تو گریه میکنی
وقتی تو گریه میکنی
شک میکنم به بودنم
پر میشم از خالی شدن

گم میشه چیزی از تنم
 اسیر بی وزنی میشم
 رها شده تو یک قفس
 کلافه میشم از خودم
 خسته میشم از همه کس
 وقتی تو گریه میکنی
 ابرای دل نازک شب
 آبی میشن برای تو
 ستاره ها میسوزنو
 مثل یه دست رازقی
 پرپر میشن به پای تو
 وقتی تو گریه میکنی
 غمگین میشن قناریا
 بد میشه خوندن براشون
 پروانه ها دلگیر میشن
 نقش و نگار میریزه از
 رنگین کمون پراشون
 وقتی تو گریه میکنی
 وقتی تو گریه میکنی

وقتی تو گریه میکنی (وقتی تو گریه میکنی — ابی)

آسمون هم به حال من زار میزد... دیگه کنترلی روی رانندگیم نداشتم... فقط و فقط حرفای شقایق و تکرار میکردم و زار میزد... بارون جاده رو لیز کرده بود و به خاطر گریه دیدم تار شده بود... با دیدن ماشینی که به سرعت از رو به رو میومد به خودم امدم و تو یه حرکت ماشین رو به سمت راست بردم که ماشین محکم به چیزی برخورد کرد و به جلو

پرت شدم... آروم سرم رو بالا آوردم... از ترس و شوک دیگه گریه نمی‌کردم... رد خون رو روی پیشونیم حس می‌کردم... پاهام حس نداشت... انگار که فلج شده بودم... حتی قدرت فریاد زدن و کمک خواستن رو هم نداشتم... با ضربه های محکمی که به شیشه بقلم خورد نگاهم به اون سمت چرخید... با دیدن فرهاد که داشت محکم به در میکوبید و چیزایی میگفت حس کردم خون توی بدنم به جریان افتاد... دوباره اشکام سرازیر شدن اما هنوز صدام رو پیدا نکرده بودم... سرم گیج میرفت و به شدت درد میکرد... چشمام سیاهی میرفت... آخرین چیزی که یادم موند در بود که با شدت باز شد و فرهاد من رو از ماشین بیرون کشید و صداش رو میشنیدم که فریاد میزد:

— چشماتو باز نگه دار سایه... بیدار بمون... خواهش میکنم عزیزم الان میریم بیمارستان...

.....

آروم چشمام رو باز کردم... از سوزش چشمام دوباره بستمشون و محکم فشار دادم... صداهای نا مفهومی میشنیدم... دوباره چشمام رو باز کردم... اینبار دیدم بهتر شده بود و صداها واضح تر

— چشمات رو باز کرد

— عزیزم صدامونو میشنوی؟

— چرا حرف نمیزنه؟

مامان و ترانه و سامیار توی اتاق بودن... چشمای عر سه نفرشون قرمز شده بود... انگار که گریه کردن... با صدای گرفته ای که خودم به زور شنیدم گفتم:

— چی شده؟

مامان کنارم نشست و دستم رو گرفت و با بغضی که توی صداش پیدا بود گفت:

— یادت نیامد عزیزم؟ تصادف کردی... دو روزه که اینجایی...

— من دو روزه اینجام؟

اینبار ترانه اومد جلو:

— اره عزیزم... دو روزه که بیهوشی... اگه فرهاد دنبالت نیومده بود و نرسونده بودت بیمارستان معلوم نبود کی پیدات میکرد و چی به سرت میومد...

با شنیدن اسم فرهاد همه چیز جلو چشمم زنده شد... شقایق و حرفاش... حال خرابم... تصادف و لحظه اخر که فرهاد از ماشین آوردم بیرون... پس فرهاد بعد از اینکه من رفته بودم دنبالم اومده... سامیار نزدیک شد... چشمای اونم قرمز بود... پیشونیم رو بوسید و با اخم ظاهری گفت:

— ببین چجوری همه رو ترسوندی وروجک....

به ترانه نگاه کردم:

— ببخش که عروسیت رو خراب کردم...

— ساکت شو دیوونه... تو از هر چیزی مهم تری... هرچند که فرهاد همون موقع خبر نداد... عروسی تموم شده بود که فهمیدیم تصادف کردی...

— تا کی باید اینجا باشم؟ میخوام برم خونه...

مامان فشار خفیفی به دستم داد:

— اول دکتر باید معاینه ات کنه دخترم...

بعد از معاینه دکتر سه روز دیگه بیمارستان موندم... توی این سه روز فرهاد به دیدنم نیومد... روز دوم بعد از مرخص شدنم بود... گج دستم کلافه ام کرده بود و به شدت بی حوصله بودم... تصمیم گرفتم برم توی حیاط و قدم بزنم... شنل بافتمو برداشتم و رفتم سمت حیاط... دلم بدجور گرفته بود... تو این مدت دیدنم که نیومد هیچ حتی یه زنگ نزد حالمو بپرسه... هوای سرد حالم و بهتر کرده بود... مخصوصا که بارون نم نم میومد... دوباره یاد حرف های شقایق افتادم... حق با اون بود... چشمام و بستم که قطره اشکی روی گونه ام سر خورد... دیگه گریه کردن کافی بود... غصه خوردن بس بود... آرام اون یه قطره اشک رو پاک کردم و چشمام رو باز کردم... لعنتی... حالا که میخوام فراموش کنم تصویرش جلوی چشمام نقش میگیره... یک بار دیگه چشمام رو باز و بسته کردم اما تصویر بود... اینبار حرکت کرد و به سمتم اومد تا جایی که احساس کردم تصویر نیست و واقعیته... به خاطر دلگیری این چند روزه اخمام رو در هم کشیدم و با سرعت به سمت خونه برگشتم که با شنیدم اسمم ایستادم:

— سایه... وایسا...

ایستادم اما به سمتش برنگشتم... صدای قدم ها و نزدیکی حضورش رو حس کردم...

— حالت خوبه؟

برگشتم و مستقیم به چشمات زل زدم:

— خوبم... الانم اگه اجازه بدی میخوام برم استراحت کنم...

— سایه... من... مجبور شدم به خاطر شرکت چند روز از تهران برم بیرون...

— لازم نیست چیزی رو توضیح بدی... میبینی که حالم خوبه...

— اره... خوبه که حالت خوبه... اون شب...

— چیزی از اون شب یادم نمیاد... نمیخوام هم که یادم بیاد...

نیم نگاهی به چهره متعجبش انداختم...

— من میرم توی اتاقم... میخوام بخوابم...

قبل از اینکه برگردم دستش دور بازوی دست سالمم حلقه شد و دوباره مجبور به ایستادن شدم:

— دلیل رفتارت رو نمیفهمم سایه... چرا اینجوری شدی؟ بعد از اون شب...

حرفش رو ادامه نداد و عمیق به صورتم خیره شد... طاقت این نگاهش رو نداشتم... سرم رو پایین انداختم و آرام دستم رو از دستش بیرون کشیدم...

— از اینجا برو فرهاد...

رنگ نگاهش عوض شد... شاید همون چیزی توی نگاهش بود که میخواستم به زبون بیاره... اما بازم سکوت کرد... این سکوت لعنتی برای چی بود... چرا حرف چشماش رو به زبون نمی آورد... برگشت و از همون راهی که اومده بود رفت... ایستادم و دوباره نظاره گرفتنش شدم... با لرزش گوشیم نگاه از در گرفتم و با دیدن اسم نیما بدون مکث جواب دادم:

— سلام خانم دکتر...

— سلام...

— حالت چطوره؟

— خوبم... ممنون... چیزی شده؟

— خبرای خوب... کدومشو اول بگم؟

کلافه چشمام رو باز و بسته کردم و دوباره به در نگاه کردم:

— فرقی نمیکنه...

— خبر اول اینکه کارای رفتنت درست شده... هر وقت بخوای میتونی بری اما بازم یه محدودیت زمانی داری...

— خبر بعدی؟

لحظه ای سکوت کرد و گفت:

— کارای طلاقم داره درست میشه... نهایتاً یک هفته دیگه زمان میبره...

— فرهاد که چیزی نمیفهمه؟

— نه خیالت راحت باشه... ترتیب همه چیز و دادم... فقط تو دنبال بلیط و بقیه کارای رفتن باشه بقیه اش با من...

— با... باشه... اگه کاری نداری...

— دیگه کاری نیست... روز خوش خانم دکتر

بدون کلمه ای دیگه تماس رو قطع کردم... ظاهرا همه چیز برای جدا کردن من و فرهاد از هم آماده بود...

یک هفته دیگه هم گذشت... نمیتونستم دل تنگیم رو برای یه جفت چشم مغرور و اخمش رو انکار کنم... گچ دستم رو باز کرده بودم و در آخرین تماسی که با مهتاب داشتم بهم گفت برای اومدنم مشکلی نیست... نگاه دوباره ای به بلیط توی دستم انداختم... نمیدونم این بار از شانس خوبم بود یا بدم که درست برای فردای عروسی سامیار و عاطفه بلیط گیرم اومده بود... برکه های طلاق آماده بود و فقط میموند امضای من و فرهاد که اون رو هم گذاشتم برای آخرین لحظه... فردا شب عروسی سامیار بود و روز بعدش من اینجا رو ترک میکردم... جایی رو که اشتباهی توش عاشق شدم... در چمدون رو بستم و توی کمدم قایمش کردم و رفتم پیش مامان... این 2 روز اخر باید بیشتر براش وقت بزارم...

.....

صدای فین فین ترانه دیگه رو اعصابم بود... با حرص روی تخت مشتش زدم و گفتم:

— بسه دیگه ترانه... دیوونم کردی...

چپ چپ نگاهم کرد:

— یعنی به خاله هم نمیخواهی بگی؟ اینجوری که وقتی بفهمه خدای نکرده سخته میکنه...

— چرا بهش میگم ولی لحظه اخر... اگه مامان بفهمه همه دنیا خبر دار میشن...

— تو دیوونه ای... به جای اینکه به خودت و فرهاد فرصت بدی و میدون رو خالی نکنی داری فرار میکنی...

— میخوای چکار کنم؟ بشینم و نگاه کنم که اون ترکم کنه و بره با شقایق؟ نمیتونم بمونم و بزارم اینجوری غرورم بشکند... تو این مدت هیچ تلاشی نکرد... حتی یه نشونه هم نداد که امیدوارم کنه...

دستم و تو دست گرفتم:

— خواهی... هنوزم وقت هست بیشتر فکر کن... میترسم پشیمون بشی...

لبخندی زدم و اشکاش رو پاک کردم:

— اگه بمونم و با یکی دیگه ببینمش بیشتر پشیمون میشم... برمیگردم ترانه... قول میدم که برگردم ولی الان رفتنم لازمه...

نگاهی به صورتش انداختم و با دیدن آرایش پخش شده اش خنده ام گرفت:

— ترو خدا قیافه اش روببین... پاشو آرایش تو درست کن الان شهریار میاد دنبالمون...

برخلاف توی دلم که غوغایی به پا بود سعی داشتم لبخند آرامش بخشی رو لبام بنشونم... کمتر از بیست و چهار ساعت دیگه بین این آدم بودم... برای فردا صبح با نیما قرار گذاشتم تا قبل از رفتن برگه های طلاق رو امضا کنم... فرهاد هنوز نیومده بود و از ترانه شنیدم که شقایق هم نیامده و همه ترس من این بود که فرهاد الان با شقایق باشه... اما به خودم دلداری دادم... امشب عروسی خواهرشه مگه میشه نیاد... میخواستم برای آخرین بار ببینمش حتی اگه شده از دور تا تصویر مردی که از روی نفرت بهش دل باخته بودم رو برای همیشه توی ذهنم ثبت کنم... حتی تصمیم داشتم آخرای عروسی جوری که کسی متوجه نشه برم خونه فرهاد و یه بار دیگه اونجا رو ببینم... عاطفه بی نهایت زیبا شده بود... براشون خوشحال بودم... عاطفه رو هم مثل خواهرم دوست داشتم... داشتم با لبخند نگاهشون میکردم که صدای آشنایی کنار گوشم بلند شد:

— به هم میان...

با دیدنش دست و پامو گم کردم اما زود خودمو جمع و جور کردم:

— آ... آره... به هم میان

— دو ماه چه زود تموم شد...

با گیجی به سمتش برگشتم...

— دو ماه؟

عمیق به چشمم زل زد و چیزی نگفت و منم با گیجی بهش خیره موندم... خیره به تک تک اجزای صورتش بودم... از کی توی قلبم خونه کرده بود که نفهمیدم... یعنی واقعا داشتم این مرد رو ترک میکردم؟... با تک سرفه شهریار به خودم اومدم و متوجه شدم چند دقیقه است که به هم خیره شدیم... خودمو عقب تر کشیدم و بی توجه به خنده مرموز شهریار به یه جای دیگه نگاه کردم:

— ببخشید مزاحم خلوتتون شدما ولی این خانوم من باهات کار داره سایه...

قسمت اول حرفش رو نشنیده گرفتم...

— باشه... میرم پیشش...

و بدون حرف دیگه ای رفتم... هر چی به آخرای مراسم بیشتر نزدیک میشدیم استرس من هم بیشتر میشد... منتظر فرصتی بودم تا بقیه عروسی رو ببیچونم و برای آخرین بار برم خونه فرهاد... توی همین فکر بودم که با کم شدن نور چراغا و اینکه همه رفتن برای رقص فرصت رو مناسب دیدم... پالتوم رو از خدتکار گرفتم و همه چیز رو خلاصه برای

ترانه اس ام اس کردم و خواستم که به کسی نگه... حواسم به اطرافم بود تا کسی متوجه رفتنم نشه... مخصوصا فرهاد که نمیخواستم مثل اون شب دوباره دنبالم بیاد... خوشبختانه هنوز کلید خونه رو داشتم و برای وارد شدن مشکلی نداشتم... با ورودم به خونه یاد اولین شبی که پا به این خونه گذاشتم افتادم...

کاش همه چیز با عشق شروع میشد... در اتاقم رو باز کردم... با دیدن تخت بهم ریخته ام دهنم از تعجب باز موند... یعنی در نبود من کسی اینجا میخوابیده؟... عکس قاب شده ام توی لباس عروس رو از میز کنار تخت برداشتم و به اون شب فکر کردم... شبی که به اجبار پای سفره عقد نشستم... قاب رو برعکس سر جاش گذاشتم... این اتاق دیگه متعلق به من نبود... از اونجا بیرون اومدم و آرام در اتاق فرهاد و باز کردم... بر خلاف تخت من که به هم ریخته بود تخت فرهاد مرتب بود... انگار که مدت هاست کسی روش نخوابیده... نگاهم یه دور توی اتاق چرخید... خاطرات اون شب برام زنده شد... شبی که فرهاد علاوه بر قلب و روحم صاحب جسمم هم شده بود... روی تخت نشستم... قطره های اشکی که این روزا مهمون همیشگی چشمم شده بودن ریختن روی گونه هام... فردا همه چیز تموم میشد... با شنیدن صدای در که باز و بسته شد برای یک لحظه احساس کردم خون رگم منجمد شده... جرئت نداشتم برگردم و ببینم کیه... اشکام رو پاک کردم و بلند شدم... به سمت در برگشتم... فرهاد متعجب داشت نگاهم میکرد... حالتش عجیب بود... یعنی مسته؟... نمیدونستم چه دلیلی برای حضورم توی خونه اش و مهمتر توی اتاقش بیارم... این دومین بار بود که مچم و میگرفت... در سکوت نگاهم روی چشمش ثابت بود... یک قدم اومد جلو...

— تو اینجا چکار میکنی؟

آره مست بودم...

— من... خوب...

انگار دوباره توان حرف زدن رو از دست داده بودم... تا اینکه چیزی به ذهنم رسید...

— خوب... باید باهات حرف میزدم...

چشمش رو ریز کرد. سرش رو تکون داد:

— خوب؟

— ام... میخواستم بگم که باید بریم دنبال کارای طلاق...

ساعتش رو از دستش در آورد و پرت کرد روی میز...

— همین؟

— آره...

— باشه...

— پس من.... دیگه میرم

کیفم و برداشتم و رفتم سمت در اما قبل اینکه دستم به دستگیره برسه بازومو کشیدو محکم چسبوندم به در... کیف از دستم افتاد... چشماش عجیب شده بود... شاید اگه توی این وضعیت نبود ازش نمیترسیدم ولی الان مست بود...

— چیکار میکنی فرهاد...

سرش و برد توی گودی گردنم و آروم بوسیدم... انرژیم داشت تحلیل میرفت...

— فرهاد...

سرش و بالا آورد و تو چشمام نگاه کرد...

— ترسیدی؟

جوابی ندادم... دوباره اشکام سرازیر شد... این حالتش رو دوست نداشتم... خودشو بیشتر بهم نزدیک کرد...

— آدم که از شوهرش نمیترسه...

به دنبال این حرف لباش و محکم گذاشت رو لبام... زورم بهش نمیرسید... گریه ام شدیدتر شده بود اما ولم نمیکرد... هرچی بیشتر برای جدا شدن ازش تلاش میکردم بیشتر منو به خودش میچسبونند... با ناخن هام بازوش رو فشار دادم اما بازم تاثیری نداشت... به فکر راه خلاصی بودم که مثل پر از روی زمین بلند شدم و روی تخت پرت شدم... جای تماس لبش با پوست گردنم و لبم میسوخت و تنها کاری که میتونستم گریه و التماس بود برای اینکه ولم کنه اما فایده ای نداشت.....

.....

با نور خورشیدی که از پنجره به اتاق تابید به ساعت نگاه کردم... چشمام از گریه زیاد میسوخت... احساس میکردم تب دارم..... به فرهاد نگاه کردم که خوابیده بود... دیشب اونقدر مست بود که مطمئن بودم به این زودی ها بیدار نمیشه... با یادآوری دیشب چشمامو محکم بستم تا تصویر محو بشه اما از ذهنم نمیرفت... سرم و چند بار تکون دادم و بلند شدم و لباسم رو پوشیدم... با دیدن خودم توی آینه وحشت کردم... چشمام پف کرده و قرمز شده بود و ارایشم پخش شده بود... سریع صورتم رو شستم و به اتاق سابقم رفتم... هنوز چند دست از لباسام اونجا مونده بود... لباسم رو عوض کردم و قبل از اینکه فرهاد بیدار بشه رفتم بیرون... هرچند که مطمئن نبودم وقتی بیدار میشه یادش هست دیشب چه ضربه ای به روحم وارد کرد یا نه... از دفتر نیما بیرون امدم... باید عجله میکردم... وقت زیادی نداشتم... با بغض تموم برگه های مربوط به طلاق رو امضا کرده بودم... حالا باید میرفتم خونه... هم اینکه همه چیز رو برای مامان تعریف میکردم هم اینکه چمدونم رو بردارم و برم فرودگاه... وارد خونه که شدم هیچ کس نبود... همون موقع مهین خانم از آشپزخونه بیرون اومد...

— سلام مهین خانم... مامان کجاست؟

با دیدن چشمای ورم کردم دهنش باز موند و حرفش رو خورد...

— مهین خانم پرسیدم مامان کجاست؟

— تو... تو اتاقشون...

به سرعت به سمت پله ها رفتم و داد زدم:

— کسی نیاد بالا...

دو تا ضربه به در زدم و وارد شدم... مامان که داشت با تلفن حرف میزد با دیدن من مثل مهین خانم حرفش رو قطع کرد و لحظه ای بهم خیره شد تا به خودش اومد:

— نه... نه... ترانه جون دیگه لازم نیست خودش اومد... میگم بهت زنگ بزنه...

و همونطور که به من خیره بود تلفن رو قطع کرد و به سمتم اومد...

— سایه؟ چی... شده؟ این چه وضعیه؟

روی مبل گوشه اتاق نشستم و به مامان نگاه کردم:

— مامان میشه بشینی... باید برات یه چیزایی رو بگم

کنارم نشست و با تعجب نگاهم کرد:

— دیشب کجا غیبت زد؟ تا صبح خواب به چشمم نیومد... د بگو چی شده دختر...

دستاش رو گرفتم و بهش لبخند زدم:

— مامانم... آرام باش... دیشب... خونه فرهاد بودم...

— خونه فرهاد؟

لبخندی صورتش رو پوشوند:

— آشتی کردین؟ آره؟

نگاهم و ازش گرفتم:

— نه مامان... باید یه چیزایی رو بهت بگم اما خواهش میکنم سرزنشم نکن... باشه مامان؟

دوباره نگرانی صورتش رو پوشوند...

— چی شده؟

لبام و خیس کردم و شروع کردم به تعریف کردن... از روزی که صدای حرف زدن مامان و بابا رو شنیده بودم... از روز خواستگاری... از میلاد... از خودم و احساساتم... از فرهاد... از احساس فرهاد و شقایق به هم... از همه چیز برای مامان گفتم و در نهایت از تصمیمم برای رفتن... بهش گفتم تا چند ساعت دیگه برای یه مدت طولانی از اینجا میرم... تمام مدت مامان آروم گریه کرد و در سکوت به حرفام گوش کرد... با تموم شدن حرفام بهش نگاه کردم و منتظر شدم تا حرفی بزنه... دستش رو یه طرف صورتش گذاشت و با گریه گفت:

— تو این مدت چی کشیدی... مگه من مادرت نبودم... چرا اینارو الان باید بفهمم...

— مامان... مامان جونم... نمیتونستم بگم....

— یعنی داری میری؟ خوب چه دلیلی داره؟ همین جا بمون... من با پدرت حرف میزنم...

— بابا؟ واقعا فکر میکنی بابا حرفای منو باور کنه... نه مامانه من... بهتره من برم... اینجوری دیگه آسیب نمیبینم... ازت خواهش میکنم بعد از رفتنم نگو که میدونی کجام... نمیخوام کسی بفهمه مخصوصا فرهاد... باشه مامان؟

— باشه عزیزم... باشه دخترم... ولی تو هم قول بده مواظب خودت باشی و موندنت زیاد طول نکشه باشه؟

با بغض بغلش کردم و بوی عطرش رو عمیق نفس کشیدم:

— قول میدم مامانم... زود برمیگردم... وقتی که فراموش کنم... وقتی که دیگه فرهاد برام مهم نباشه برمیگردم....

به مهین خانم که تند تند اشکاش رو پاک میکرد نگاه کردم و رفتم سمتش و بغلش کردم:

— ترودا گریه نکن مهین خانم...

بریده بریده گفت:

— آخه... آخه... کجا میخوای بری دخترم....

نگاهش کردم و با گوشه چشم به مامان اشاره کردم:

— مارو باش که میخوایم مامانمو دست کی بسپاریم... بسه دیگه مهین خانم....

وقتی منظورم و فهمید اشکاش و پاک کرد و سعی کرد دیگه گریه نکنه...

— نه... نه خیالت راحت دخترم... با خیال راحت برو

چشمام و گرد کردم و به زور جلو خنده ام رو گرفتم...

— تا همین الان که گریه میکردی نرم که...

لبش و گاز گرفت و نگاهم کرد:

— منو دست ننداز دختر جون...

مامان هم از این حرف های من و مهین خانم حالا داشت میخندید... چشمکی به مهین خانم زدم و دوباره به مامان اشاره کردم... همین موقع آقا محمود اومد و خبر داد که آژانس اومده... یه بار دیگه مامان و مهین خانم رو بغل کردم و باهاشون خداحافظی کردم و قبل از اینکه اشکام سرازیر بشن از خونه اومدم بیرون...

— دخترم میذاشتی من میرسوندمت...

— نه محمود اقا... اینجوری راحتترم...

چمدون رو گشت ماشین گذاشتم و از محمود اقا هم خداحافظی کردم و سوار شدم... با حرکت کردن ماشین اشکام و رها کردم... حتی فرصت نکرده بودم از ترانه و سامیار خداحافظی کنم... بالاخره با وجود ترافیک سنگینی که بود ولی به موقع رسیدم فرودگاه... دقایقی بعد توی هواپیما بودم... با اوج گرفتن هواپیما چشمم رو بستم و به آینده ای که پیش رو بود فکر کردم...

.....

با قرار گرفتن دستی روی شونه ام به عقب برگشتم... با دیدن مهتاب هیجان زده بغلش کردم:

— آیییی... ولم کن دختر... خفه شدم... آهای مردم کمک...

ازش جدا شدم و یکی آروم زدم توی سرش

— خاک توسرت... اومدی اینجا و آدم نشدی...

— حالا ببینیم تو ادم میشی؟...

هر دو زذیم زیر خنده و دوباره همدیگه رو بغل کردیم... دلم براش تنگ شده بود... مهتابم درست مثل ترانه برام عین خواهرم بود... مدت زیادی بود ندیده بودمش و دلتنگش بودم...

— دلم برات تنگ شده بود دیوونه...

— اولاً که دیوونه خودتی... دوما منم دلم برات تنگ شده بود... سوماً حالا حالاها باید تحملم کنی...

آروم زد توی سر خودش و حالت نمایشی گریه به خودش گرفت:

— آخ آخ... کیه که بتونه تو رو تحمل کنه... بیچاره شدم...

دوباره با هم زدیم زیر خنده... مثل همون وقتا که به ترک دیوارم میخندیدیم و هیچی برامون مهم نبود... ساعتی بعد رسیدیم خونه مهتاب... خونه ای که نه بزرگ بود و نه کوچیک... با وجود اصرار زیادم به مهتاب برای اینکه یه خونه

برام پیدا کنه اما قبول نکرد و قرار شد منم توی خونه اش بمونم... به محض رسیدن اولین کاری که کردم تماس با مامان بود... میگفت بابا بعد از فهمیدن اینکه من رفتم حسابی عصبانی شده... سامیار هم از بابا بدتر و از فرهاد هنوز خبری نشده... کاش میتونستم عکس العمل فرهاد رو ببینم... بعد از مامان با ترانه حرف زدم... مهتاب ازش دعوت کرد که حتما بیاد اینجا... از همون لحظه ورودم به اینجا احساس دلتنگی شدیدی داشتم... شماره ام رو به مامان و ترانه هم ندادم ممکن بود کسی بفهمه و جام لو بره... اگه بابا میفهمید کجام بدون شک هر طوری بود مجبورم میکرد برگردم...

دوماه گذشت... دو ماهی که سعی کردم فراموش کنم... از یادم بره اما نشد... یه قسمت ذهنم پر شده بود از فرهاد و عشقش یه قسمت دیگه پر بود از دلگیری... تو این مدت فقط یک بار با مامان حرف زدم... تحمل نداشتم یه وقت از زبون کسی بشنوم که فرهاد با شقایق ازدواج کرده... تنها چیزی که از فرهاد شنیدم این بود که مامان گفت یه روز صبح برگه های امضا شده طلاق رو آورده و تحویل مامان داده... کاملاً بهم ثابت شده بود که من برای فرهاد هیچ چی نبودم... مدتی بود که توی بیمارستانی که مهتاب کار میکرد منم مشغول شده بودم... با وجود مهتاب خیلی زود تونستم خودم رو به محیط عادت بدم... با شنیدن اسمم از فکر بیرون اومدم و به سمت صدا برگشتم... با دیدن دکتر زند از جا بلند شدم:

— دکتر زند...

— حالتون خوبه؟ هرچی صداتون کردم متوجه نشدید...

— من... آره... ببخشید حواسم نبود

جز من و مهتاب یه دکتر ایرانی دیگه هم بود... دکتر پرهام زند... رنگ مشکی چشمش منو یاد فرهاد می انداخت... لعنتی... هر چیزی باید یه جوری منو یاد اون بندازه... بلند شدم و دنبالش راه افتادم... به محض بلند شدنم سرم گیج رفت که به دیوار تکیه دادم و چشمم رو بستم و باز کردم... با یه قدم بلند بهم نزدیک شد:

— حالت خوبه؟

صاف ایستادم و سعی کردم تعادل رو حفظ کنم...

— خوبم دکتر... فکر کنم فشارم افتاده... بهتره بریم...

— بذار اول معاینه ات کنم...

— نه نه... بریم بیمار منتظره...

و به سمت اتاق بیمار رفتیم... مریض یه پسر کوچولوی بامزه بود که مشکل قلبی داشت... فردا صبح وقت عمل داشت و قرار بود من توی این جراحی دکتر زند رو همراهی کنم... بعد از معاینه دکتر داشت برام وضعیت رو توضیح میداد که دوباره احساس گیجی کردم... دکتر که متوجه حال شده بود ایستاد و پرونده رو بست...

— مطمئنی حالت خوبه؟ بیا بریم اتاق من معاینه ات کنم...

فشارم به شدت افتاده بود و سرم گیج میرفت... فقط تونستم سرم رو تکون بدم اما قبل از اینکه قدمی بردارم جلو چشمم سیاه شد و دستی تو هوا منو گرفت... دیگه چیزی نفهمیدم....

به مهتاب زل زدم... دنبال نشونه ای بودم تو صورتش که بهم بفهمونه مثل همیشه داره شوخی میکنه و سر به سرم میذاره ولی جدی بود... چند بار دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم ولی کلمه ای به ذهنم نمیرسید... مهتاب که این حال رو دید خندید و گفت:

— پسندیدی؟

فقط از دهنم خارج شد:

— چی؟

— منو... اینجوری که زل زدی بهم میخوام ببینم بالاخره پسندیدی منو یا نه؟

اینقدر ذهنم درگیر خبری که چند لحظه پیش شنیده بودم شده بود که به شوخیش توجهی نکردم...

— تو مطمئنی؟

— چیو؟ که میپسندیم؟

— مهتاب... الان وقت شوخی نیست...

— باشه بابا نخور منو حالا... آره... مطمئنم... چرا نباید مطمئن باشم؟

— ولی چجوری؟

— ای وای... از من نخواه چجوری عملی شدنش رو برات بگم که روم همیشه به جون تو...

سرم و بین دستام گرفتم و به کاشی های کف اتاق زل زدم:

— حالا چکار کنم؟...

اومد کنارم نشست و دستم و گرفت:

— یعنی چی که چکار کنی؟ خوب معلومه... الان باید خوشحال باشی...

دستم و که تو دستش بود آورد بالا و گذاشت روی شکمم...

— ببین... حتی همین الانم میتونی حسش کنی... بچه ای که مال تو هست... مال تو و فرهاد... از وجود تو و فرهاد...

برای وجود داشتنش باید خوشحال باشی...

زیر لب زمزمه کردم:

— بچه من و فرهاد...

چند بار تکرار کردم... یعنی حالا نقطه مشترکی بین من و فرهاد بود... یه بچه که پدرش فرهاد بود... چیزی اتفاق افتاده بود که تو رویا هم فکرش و نمیکردم پس حق با مهتاب بود... باید خوشحال باشم...

از روی تخت بلند شدم و لباسمو مرتب کردم:

— وای مهتاب باورم نمیشه

بلند خندید و گفت:

— پاشو پاشو... چند وقت دیگه بچه اش به دنیا میاد تازه میگه باورم نمیشه...

با صدای پرهام خنده اش رو خورد و مودب نشست:

— خانما چی شده که اینقدر خوشحالین؟

— امروز تاریخ زایمان و مشخص کردیم

— واقعا؟ بالاخره اسمی انتخاب کردین؟

به مهتاب که ساکت نشسته بود نگاه کردم... سابقه نداشت ولی به لطف پرهام مهتابم داشت آدم میشد...

— هنوز نه... واقعا چیزی به ذهنم نمیرسه

وارد ماه نهم بارداریم شده بودم... تنها کسانی که از این موضوع خبر داشتن مامان و ترانه بودن... مامان خیلی دلش میخواست بیاد پیشم اما واقعا نمیشد... بچه پسر بود و تمام وسایلیش رو خریده بودیم... یکی از اتاقهای خونه مهتاب رو آماده کرده بودیم و منتظر بودیم تا کوچولوی مامان به دنیا بیاد... از وقتی فهمیدم باردارم روحیه ام بهتر شده بود... ساعت ها مینشستم و با بچه توی شکمم حرف میزد... هنوز بیمارستان میرفتم اما کار زیادی انجام نمیدادم... اینجور خیالم راحت بود... یک هفته به تاریخ زایمانم مونده بود... از صبح دردهای خفیفی رو احساس میکردم... بعد از معاینه بیمار از اتاق بیرون اومدم... دنبال مهتاب بودم که پهلوم تیری کشید و جیغ بلندی کشیدم... پرستاری که اونجا بود سریع به طرفم اومد و یکی دیگه صندلی چرخ دار رو آورد و سریع رسوندنم به اتاق دکترم... دردا بیشتر شده بود و فاصله اشون کمتر... خودم احتمال میدادم وقتش رسیده باشه... دکترم هم بعد از معاینه حرفم رو تایید کرد و سریع بردنم اتاق عمل... از درد کاری جز گریه نمیتونستم انجام بدم... احساس تنهایی شدیدی داشتم... هر زنی موقع زایمانش خانواده اش رو کنارش داره از همه مهتر شوهرش رو اما من تنها بودم... کسی نبود که آرومم کنه... دستم رو بگیره... از پشت اشکام صورت مهتاب رو دیدم که با نگرانی بهم نزدیک میشد... دستم رو گرفت... تکون لبهاش رو میدیدم اما نمیشنیدم چی میگه... کم کم همه چیز تار شد و دیگه چیزی نفهمیدم...

— سایه... مامان کوچولو بیدار شو دیگه...

صدای مهتاب بود... درد داشتتم... آرام چشمم رو باز کردم... — مهتاب

— جانم... بیدار شدی؟ خیلی خوابیدیا... یه پسر کوچولو هست که میخواد مامانشو ببینه

— بچه... سالمه؟

— معلومه که سالمه... اینقدر نازه که نگو سایه...

— میخوام ببینمش

— الان میارنش عزیزم... یه کم دیگه صبر کن

— به مامانم خبر دادی؟

— آره... بیچاره خاله از خوشحالی نمیدونست بخنده یا گریه کنه... همش میگفت کاش اونجا بودم

همون موقع در باز شد و یکی از پرستارا با یه تخت کوچولو وارد شد... سعی کردم تو جام بشینم اما دردی که داشتم مانع شد... به کمک مهتاب و به سختی نشستیم... بی تاب دیدن پسر کوچولوم بودم... وقتی بغلش کردم احساس کردم یه عالمه عشق توی قلبم هست که متعلق به پسرمه... دو روز بعد از بیمارستان مرخص شدم... با مامان حرف زدم خیلی بی قراری میکرد و میخواست بیاد اما هر جور بود قانعش کردم... اسم پسرکم رو آران گذاشتم... روز به روز بزرگتر میشد و بیشتر شبیه فرهاد... فرهاد... ای کاش سرنوشتمون این نبود... کاش میتونستیم با هم پسرمون رو بزرگ کنیم... روزها سریع میگذشت... آران همه دنیا بود... جونم بود... عکساش رو برای ترانه میفرستادم تا به مامان نشون بده... اما هیچکس از وجود آران خبر نداشت...

.....

سه سال گذشت... هر جور بود تحمل کردم... به دلتنگی و تنهاییم غلبه کردم تا روزیکه خبر به دنیا اومدن دختر سامیار و عاطفه رو شنیدم... دیگه طاقت نداشتیم... بی قرار بودم تا اون روزیکه یکدفعه تصمیم گرفتم برگردم... تصمیم خیلی بی مقدمه بود طوریکه همه رو شوک زده کرد... مهتاب خیلی سعی کرد قانعم کنه بیشتر فکر کنم اما تصمیمم رو گرفته بودم... برای آران هم فکری داشتم... کسی نمیتونست شک کنه اون بچه منه چون همه میدونستن که دلیل جدا شدن من و فرهاد مشکل من برای بچه دار شدن بود... پس میتونستم بگم آران فرزند خوانده ام هست... باید میرفتم... دلتنگ خانواده ام بودم... از طرفی هم بی قراری های مامان برای برگشتن مصمم ترم میکرد... صبحی که پرواز داشتیم استرس شدیدی وجودم رو گرفته بود... از عکس العمل بابا و سامیار میترسیدم... مهمتر از همه استرس روبه رو شدن با فرهاد رو داشتم که الان احتمال میدادم با شقایق ازدواج کرده و شاید بچه هم داشته باشن... نفس عمیقی کشیدم و دستای آران رو محکمتر گرفتم... دستای لرزونمو روی زنگ گذاشتم اما جرات فشار دادنش رو نداشتیم...

زیر لب بسم اللهی گفتم و زنگ رو فشار دادم... طولی نکشید که در باز شد و وارد حیاط شدم... حیاط خونمون هیچ فرقی نکرده بود... بغض به گلوم چنگ انداخت... آران هم متوجه اضطرابم بود که ساکت شده بود و سوال های ناتومش رو نمیپرسید... جلوی در که رسیدیم همون موقع دختری در رو باز کرد...

— خوش اومدید خانم

سرمو تکون دادم و وارد شدم... حدس زدم که خدمتکار جدید باشه... نگاهی به اطراف انداختم... انگار از حالتم فهمید که گفت:

— بقیه توی سالن منتظر تون هستن

گیج نگاهش کردم... به سمت سالن نگاه کردم و قدم های ارزونم رو برداشتم... وارد سالن که شدم صورت های آشنای خانواده ام رو دیدم... همه از این ملاقات غیر منتظره متعجب بودن... آران با دیدن آدمایی که براش غریبه بودن خودش رو بهم چسبوند... اولین کسی که به خودش اومد مامان بود... با شتاب به سمتم اومد و بغلم کرد... دلم برای آغوشش... محبتش تنگ شده بود... با کشیده شدن پایین لباسم از بغل مامان بیرون اومدم و به آران نگاه کردم... مامان تازه متوجه آران شده بود... خم شد و بغلش کرد... اونم بدون هیچ مقاومتی به آغوشش رفت... نفر بعدی که به سمتم اومد عاطفه بود...

— سایه... خوش اومدی... باورم نمیشه خودتی...

بغلش کردم... همون موقع با سامیار چشم تو چشم شدم... هر لحظه منتظر انفجار بابا یا سامیار بودم که با چشمای به خون نشسته نگاهم میکردن و بالاخره اتفاق افتاد... با جلو اومدن بابا عاطفه ازم جدا شد...

— بابا...

— اینجا چکار داری؟

از دادش یک قدم به عقب برداشتم... آران از ترس دستاش رو محکم دور گردن مامان حلقه کرده بود...

— اردلان الان وقتش نیست...

— بابا... من...

— نه تو نه این بچه که نمیدونم از کجا اومده جایی اینجا ندارید... برو همون جایی تا الان بودی...

اینو گت و از سالن خارج شد... نگرانی تو چشمای همه پیدا بود... به سمت مامان رفتم بدون حرف آران و از بغلش گرفتم و بی توجه به صداهایی که اسمم رو صدا میزدن از خونه زدم بیرون... آران با تعجب نگاهم میکرد... میدونستم الان کنجکاو اما ساکت بود و محکم بهم چسبیده بود... با کشیده شدن دستم کنترلر رو از دست دادم که اگه سامیار نگرفته بودم میفنادم...

— ولم کن سامیار...

— کجا میخوای بری؟ میخوای باز فرار کنی؟ وایسا و حرف بزنی... توضیح بده... تا حرفاتو نشنوم و ندونم چرا بی خبر رفتی نمیزارم هیچ جا بری...

شانس آوردم کوچه خلوت بود و کسی اون اطراف نبود... وقتی سکوت رو دید دستم رو کشید و سوار ماشینم کرد... مقاومت نکردم... به محض نشستن توی ماشین اشکم سرازیر شد... سامیار توی سکوت رانندگی میکرد... آران دستای کوچولوش رو روی صورتم گذاشت:

— چرا گریه میکنی مامان؟

سامیار متعجب برگشت و نگاهمون کرد... شاید احتمال میداد آران هر نسبتی با من داشته باشه جز اینکه مامان صدام کنه... بوسه ای به کف دستش زدم و محکمتر بغلش کردم... آرومتر شده بودم... بدون اینکه نگاهم رو از جلو بگیرم گفتم:

— میشه منو ببری هتل؟

— لازم نیست... برمیگردیم خونه

— نه... بابا منو از خونه بیرون کرد من دیگه اونجا نمیام خواهش میکنم منو ببر هتل

نیم نگاهی بهم انداخت و آدرس هتل رو پرسید... آروم آران رو که حالا خوابش برده بود روی تخت گذاشتم و سرش رو بوسیدم...

— وسایلت رو بردار میریم خونه ما

— اصرار نکن سامیار... با اولین پرواز برمیگردم فرانسه... مهتاب راست میگفت که نباید عجولانه تصمیم بگیرم... اومدنم اشتباه بود

— این حرفا چیه که میزنی... چه توقعی داشتی سایه؟ بعد از سه سال همونجوری که یکدفعه غیبت زد پیدات شده میخواستی با روی خوش ازت استقبال بشه؟

— نه توقع نداشتم اما بابا همیشه همینجور بوده. بدون شنیدن حرفام و دلیل منو متهم کرد. همیشه مقصر منم ولی نمیدونه یکی از آدمایی که باعث شد بی خبر بزارم و برم خودش بوده... الانم همون کاری که ازم خواست رو میکنم برمیگردم همون جایی که بودم...

— حق نداری سایه... اجازه نمیدم این بارم تصمیم اشتباه بگیری. حق نداری هیچ جا بری

با صدای زنگ تلفنش ساکت شد و جواب داد... از حرفاش فهمیدم عاطفه است... تلفن رو که قطع کرد آروم تر بود...

— لجبازی نکن سایه که اصلا به حرفات گوش نمیدم... وسایلت و بردار میریم خونه ما

— یکبار گفتم...

— به جون مامان سایه یک کلمه دیگه حرف بزنی میکشمت... پایین منتظرتم...

اولین بار بود سامیار اینجوری باهام حرف میزد... اینقدر جدی بود که بدون حرف وسایل و برداشتم و رفتم پایین... بعد از تصفیه حساب سوار ماشین شدیم و رفتیم خونه سامیار...

به فرشته ای که توی بغلم بود نگاه کردم... حقیقتا که مثل فرشته ها بود... آرام توی تختش گذاشتمش و دستام و به سمت آران که میدونستم الان داره به این موجود کوچولو حسادت میکنه... با اخم اومد بغلم... هروقت اینجوری اخم میکرد بیشتر شبیه فرهاد میشد... فرهاد... نمیدونستم قراره کی باهاش رو به رو بشم... حتما تا الان منو کاملا فراموش کرده... اگه بفهمه یه پسر داره چی... اگه آران و ازم میگرفت... سرم و تکون دادم تا افکار منفی ام برن... متوجه آران شدم که خوابش برده بود... بغلش کردم و بردم به اتاقی که عاطفه برامون آماده کرده بود... روی تخت خوابوندمش و سرم و که بالا آوردم سامیار و دیدم...

— کی اومدی تو؟ نفهمیدم

— همین الان... دیدم آران خوابه بی سرو صدا اومدم داخل... وقت داری حرف بزنی؟

— آره حتما

با هم رفتیم توی حیاط... میدونستم میخواد چی بپرسه... خودم و آماده کرده بودم که حقیقت رو براش بگم... لازم نبود دیگه از سامیار چیزی رو پنهان کنم...

— حتما میدونی میخوام ازت چی بپرسم

سرم و به نشونه مثبت تکون دادم

— خوب... میشنوم

شروع کردم به تعریف کردن... دقیقا همه چیزایی رو که سه سال پیش قبل از رفتن برای مامان تعریف کرده بودم رو به سامیار گفتم... از روزایی که توی فرانسه گذروندم... به دنیا اومدن آران و همه چیز... حرفام که تموم شد منتظر عکس العملش در برابر چیزایی که تازه فهمیده شدم:

— یعنی... یعنی آران پسر تو هست؟ پسر تو و فرهاد؟

— آره... سامیار تو نباید اینو به عاطفه بگی... نمیخوام کسی بدونه

— میخوای از همه قایمش کنی؟

— خواهش میکنم سامی... من برنگشتم که بمونم... دلتنگی خودم یه طرف بی قراری های مامان یه طرف دیگه باعث شد یکدفعه تصمیم بگیرم برگردم اما...

— بسه سایه... ادامه نده... واسه الان بسه. هر چی شنیدم کافیه

با عصبانیت از روی صندلی بلند شد و رفت... نفس عمیقی کشیدم... حداقل خوبیش به این بود که یه بار از روی دوشم برداشته شد... مطمئن بودم که فعلا سامیار چیزی به عاطفه نمیکه... یک هفته بود که خونه سامیار بودم... مامان و ترانه هر روز میومدن پیشم... تو این مدت نه من از فرهاد سوالی پرسیدم نه کسی چیزی گفت... درباره آران به همه گفتم یکی از مریضام بوده که چون خانواده ای نداشته به فرزنددی قبولش کردم... با این حال بازم شک و تو چشمای عاطفه میدیدم... نمیدونستم تا کی قراره بمونم اما تصمیم داشتم که در اولین فرصت مامان و سامیار و قانع کنم برای برگشتن...

.....

بعد از عوض کردن لباسم نگاه دوباره ای به آران که خواب بود کردم... از وقتی اومدیم ساعت خوابش بهم خورده بود... شبها بیدار میومند و در طول روز خواب بود... از اتاق بیرون اومدم و آروم درو بستم... همون موقع در اتاق باز شد و یه دختر کوچولو با لباس خواب و یه عروسک تو دستش اومد بیرون... با تعجب به سمتش رفتم... اینقدر ناز بود که ناخودآگاه بغلش کردم....

— تو کی هستی؟ عزیزم... بیا بغلم

بدون مقاومتی اومد بغلم و سرش و روی شونه ام گذاشت... بهش میخورد دو سال داشته باشه... همونطور که بغلم بود رفتم تا عاطفه رو پیدا کنم که توی آشپزخونه دیدمش... وقتی منو دید با تعجب نگاهم کرد و دختر کوچولو رو از بغلم گرفت:

— ببخشید سایه جون... بیدارت کرد؟

— نه... وقتی از اتاق اومدم بیرون توی راه رو دیدمش... بینم کلک نکنه یه بچه دیگه هم داشتین و از همه قایمش کردین... این خانم کوچولو کیه؟

— خوب... راستش... آرام... اون دختره فرهاده

لبخندم رفت... با تعجب به دختر کوچولویی که حالا میدونستم اسمش آرامه نگاه کردم... تازه متوجه شباهت بیش از اندازه اش به شقایق شدم... توی بد موقعیتی بودم... نمیدونستم باید چی بگم...

— سایه... باید باهات حرف بزنم... بعد از رفتن تو خیلی اتفاقا افتاد که نمیدونی... اما به نظرم الان وقتشه که یکی بهت بگه

خودمم کنجکاو بودم چیزی که عاطفه ازش حرف میزد و بفهمم... بدون هیچ حرفی دنبالش رفتم و روی اولین مبل نشستم... آرام رو روی مبل خوابوند و رو به روی من نشست...

منتظر نگاهش کردم تا شروع کنه... انگار توی گفتن یه حرفی تردید داشت...

— سایه یه سوال ازت میپرسم... خواهش میکنم راستش و بهم بگو

سرم و تکون دادم...

— آران... پسره فرهاده... آره؟

فکر نمیکردم اینو بپرسه... سرم و زیر انداختم تا از نگاهم دروغم و نفهمه....

— من که گفتم... آران مریضم بود... خانواده ای نداشت و وقتی خوب شد سرپرستیشو قبول کردم... در ضمن تو که میدونی من واسه چی از فرهاد جدا شدم

— واقعا لازم نیست چیزی رو ازم پنهان کنی... من همه چیزو میدونم

— همه چیز؟ چیو میدونی؟

— این برمیگرده به چیزایی که باید برات تعریف کنم... فرهاد همه چیزو درباره رابطه اتون برام تعریف کرده... از همون اول ولی اگه نمیدونستم هم برام راحت بود بفهمم آران پسره فرهاده... شباهت زیادشون به هم این قضیه رو لو میده بدون حرفی فقط به عاطفه نگاه میکردم... حرفی واسه زدن نداشتم اون خودش همه چیزو میدونست... از جا بلند شد و کنارم نشست...

— این خیلی خوبه سایه... وجود آران میتونه حال فرهاد و بهتر کنه...

— مگه فرهاد چی شده؟

نگاهش غم گرفته اش رو به پایین دوخت و بعد از مکث کوتاهی گفت:

— روزی که همه متوجه رفتنت شدن نمیدونی چه جهنمی به پا شد... بابا خونه رو گذاشته بود رو سرش... سامیار و فرهاد همه جاهای ممکن رو دنبالت گشتن... مامان هم میگفت نمیدونه کجا رفتی تا روزیکه برگه های طلاق رسید دست فرهاد... به خدا داغون شدنش رو دیدم سایه... یک روز تموم خودش رو توی خونه اتون حبس کرد نه درو روی کسی باز میکرد نه جواب تلفن میداد ولی فرداش در کمال تعجب همه جوری رفتار میکرد انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده... بابا به همه اعلام کرد آوردم اسمت توی خونه ممنوعه... بعد از اون روزم فرهاد خونه رو فروخت و رفت خونه جدیدش... مامانم همش میگفت اگه فرهاد و شقایق با هم ازدواج کنن همه چیز درست میشه اینقدر گفت و گفت تا بابام رو راضی کرد اما فرهاد زیر بار نمیرفت... بالاخره با اصرارهای مامان و کمک خود شقایق راضی شد... خیلی زود مراسم انجام شد و با هم ازدواج کردن... اوایل شقایق واقعا اذیت شد... اخلاق فرهاد غیر قابل تحمل شده بود...

همیشه بداخلاق بود... یک سال از ازدواجشون گذشته بود که با خبر بارداری شقایق دوباره شادی تو خانوادمون اومد... فرهادم از شنیدن خبر بابا شدنش خوشحال بود... رفتارش بهتر شده بود و وقت بیشتری با شقایق میگذروند... ولی این خوشحالی زیاد دوومی نداشت...

غمگین به آرام نگاه کرد... آهی کشید و ادامه داد:

— یه شب که همه خونه مامانم اینا بودیم شقایق دردش شروع شد... هنوز برای زایمانش خیلی زود بود... سریع رسوندیمش بیمارستان و دکتر گفت باید هرچه زودتر جراحی بشه و بچه رو به دنیا بیارن تا حداقل بتونن یکیشون رو نجات بدن... فرهاد توی وضعیت بدی بود... بالاخره برای عمل رضایت داد... آرام به دنیا اومد... ولی شقایق... همون شب شقایق و از دست دادیم... آرام خیلی کوچیک بود... احتمال زنده موندنش کم بود... بیشتر از دو ماه توی بیمارستان و تحت نظر دکتر بود تا تونست زنده بمونه... از دست دادن شقایق ضربه بدی برای همه ما بود مخصوصا فرهاد... از اون شب به بعد دیگه کسی خنده واقعی فرهاد و ندید... تنها دلخوشیش آرامه... اگه تونست دوباره خودش و پیدا کنه به خاطر آرام بود...

سکوت کرد... اشکام و پاک کردم و به آرام که روی مبل خوابش برده بود نگاه کردم... باورم نمیشد این همه اتفاق توی این مدت افتاده... عاطفه دستم رو گرفت ... نگاهم به سمتش چرخید...

— سایه... فرهاد باید بدونه یه پسر داره... این موضوع میتونه براش خیلی خوب باشه... خواهش میکنم بیشتر فکر کن...

لبخند تلخی زد و رفت... احتمالاً از چشمام خوند که الان به تنهایی احتیاج دارم برای هضم چیزایی که شنیدم... متوجه آرام شدم که بیدار شده بود... دستی به صورتم کشیدم و بغلش کردم... مثل اسمش دختر آرومی بود...

— بیدار شدی عزیزم... آرام...

لبخندی به صورتش زدم...

— دوست داری با یه نفر آشنا کنم؟ یه پسر کوچولو... مثل خودت... برادرت

دستی به موهاش کشیدم... چقدر شبیه شقایق بود...

— اسمش آرانه... یکم حسوده... مثل بابات... وقتی هم اخم میکنه شکل بابا فرهادت میشه... ولی از اون خوش اخلاق تره...

خندیدم و همونطور که بغلم بود بلند شدم ولی وقتی برگشتم از دیدن کسی که رو به روم بود لبخندم جمع شد... آرام دستاش رو به سمتش دراز کرد:

— بابا...

بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره جلو اومد و آرام و از بغلم گرفت و با صدای بلندی عاطفه رو صدا کرد... عاطفه سراسیمه وارد شد... اونم از دیدن فرهاد تعجب کرد و هول شده بود...

— فرهاد... کی اومدی؟

آرام و گرفت طرفش و گفت:

— ببرش بالا

عاطفه بدون اینکه حرکتی کنه یه نگاه به من کرد و یه نگاه به فرهاد و گفت:

— فرهاد یکم...

— گفتم ببرش بالا

از دادش عاطفه سریع آرام و گرفت و رفت... زبونم بند اومده بود... یک قدم نزدیک شد که یک قدم رفتم عقب...

— حقیقت داره؟

میدونستم حرفایی که به آرام زدم و شنیده و الانم داره درباره آران میپرسه ولی واقعا توان جواب دادن نداشتم... فقط یک چیز توی ذهنم تکرار میشد اونم اینکه اگه بعد از فهمیدن حقیقت آران و بیره چی... بین گفتن و نگفتن مونده بودم که یکدفعه به سمتم اومد... بازومو محکم گرفت و تکونم داد:

— چرا جواب نمیدی؟ پرسیدم حرفایی که به آرام میزدی حقیقت داره؟

صدای دادش با صدای آران که از پشت سرم صدام کرد قاطی شد... دستش شل شد و نگاهش به پشت سرم چرخید... سریع اشکامو پاک کردم و رفتم سمت آران... جلوش زانو زدم تا هم قدش بشم... سرش و بوسیدم:

— بیدار شدی عزیزم؟

میدونستم از داد فرهاد ترسیده... دستاش و گرفتم و بلند شدم... فرهاد هنوزم با تعجب نگاهمون میکرد بدون اینکه نگاهش کنم از کنارش رد شدم و رفتم....

.....

هنوز تو شوک بلایی که سرم اومد بودم... تحمل سنگینی وزنم رو نداشتم... روی اولین مبل سر راهم نشستم... به دستی که جلوم دراز شد و لیوان آب و روبه روم گرفت نگاه کردم... یکم از آب خوردم... تحمل نگاه ترحم انگیز بقیه رو نداشتم... بلند شدم برم توی اتاقم ولی همه چیز جلو چشمم تار شد...

چشمم و که باز کردم همه جا تاریک بود... صورتم از اشکام خیس شد... سرمو تو بالشت فرو کردم تا صدای گریه ام بیرون نره... دوباره اتفاقات رو مرور کردم... دو هفته بعد از اون روزی که با فرهاد روبه رو شدم بود که احضاریه دادگاه

رسید دستم... چیزی که ازش میترسیدم به سرم اومد... هیچکس فکرش و نمیکرد فرهاد ازم شکایت کنه و بخواد آران بگیره... به خاطر پسر همون یه ذره غروری که برام مونده بود و نادیده گرفتم و التماسش کردم ولی با بی رحمی تمام آران و برد... جونم و گرفت و رفت... با حرکت دستی روی موهام چشمام و باز کردم... مامان بود که با صورت نگرانش بالای سرم نشست بود...

— عزیزم بلند شو... از دیروز تا حالا هیچی نخوردی... مریض میشی دخترم
بلند شدم و رفتم سمت کمدم...

— باید برم پیش آران مامان... الان که بیدار میشه اگه من پیشش نباشم میترسه

اولین مانتویی که دم دستم اومد و برداشتم و پوشیدم... مامان دستم و کشید و با گریه بهم نگاه کرد

— اینکارو با خودت نکن عزیزم

— برو کنار مامان... میخوام برم پیش پسر... هیچکس نمیتونه اونو ازم جداکنه میفهمی؟ اون باید پیش من باشه...
پیش من...

گریه هام عصبی بود... زانوم خم شد و افتادم روی زمین... مامان هم همراه نشست و سامیار و صدا کرد...

— چرا ازم گرفتت... چطور تونست باهام اینکارو کنه... ازش متنفرم مامان... ازش متنفرم

سامیار محکم بین بازوهایم گرفتم... بدون آران دنیا برام تموم شده بود... نفس کشیدن برام عذاب بود... ساعت ها به عکسش خیره میشدم... فرهاد حتی اجازه نمیداد یک لحظه هم ببینمش... روزها بدون پسر میگذشت و من فقط تونسته بودم چند بار صدای رو بشنوم و به همین امیدم زنده بودم... بیشتر شبیه مرده متحرکی شده بودم... بقیه هم منو به حال خودم گذاشته بودن... مامان میخواست برگردم خونه اما سامیار اجازه نداد... نمیخواست با روبه رو شدن با بابا حالم از اینی که هست بدتر بشه... تلاشای عاطفه و ستاره جون هم برای راضی کردن فرهاد بی فایده بود... روزهای نزدیک عید بود... قرار بود همه برای تعطیلات عید برن شمال... یک ماه بود که آران و ندیده بودم... به امید هفته ای یک بار که باهاش حرف میزدم روزهامو میگذروندم... اصلا فکر نمیکردم فرهاد اینقدر سنگدل باشه... عکس قاب شده آران و از روی میز برداشتم و بهش خیره شدم...

— خدایا کمک کن

دستام و روی چشمای مشکیش کشیدم و بوسیدم...

— خدایا یه راهی پیش روم بزار...

چشمام و برای یک لحظه بستم و سریع باز کردم... فکری به ذهنم رسید... امروز به هر قیمتی بود باید میرفتم و آران و میدیدم حتی به قیمت شکستن دوباره غروری که بارها در مقابل فرهاد شکسته شده بود... به سرعت نور آماده شدم و

از اتاق اومدم بیرون...

آروم به سمت در رفتم... نمیخواستم عاطفه متوجه رفتنم بشه چون میدونستم جلومو میگیره... هنوز دستم به دستگیره در نرسیده بود که صداش متوقفم کرد:

— سایه؟ داری میری بیرون؟

نفسمو پر صدا بیرون دادم و برگشتم سمتش:

— خوب... آره... خسته شدم تو خونه میخوام یکم قدم بزنم

— پس صبر کن منم حاضر شم با هم بریم

— نه نه... یعنی آناهیتا تازه خوابش برده لازم نیست بیای

— آناهیتا رو بهونه نکن... میدونی سامیار سفارش کرده نزارم تنها بری بیرون...

— مگه من بچه ام که تنهایی نرم بیرون؟

— سایه ترو خدا عصبانی نشو به خاطر خودت میگه... نمیخواد یه وقت بری پیش فرهاد و وضع از این بدتر بشه...

— مگه وضع از اینم بدتر میشه... اصلا آره داشتم میرفتم خونه فرهاد آران و ببینم چون دیگه طاقت ندارم...

بهمن نزدیکتر شد و با تعجب نگاهم کرد:

— داشتی میرفتی اونجا؟ پس بگو چرا یواشکی داشتی میرفتی...

— عاطفه... بس کن... تا فرهاد نرفته خونه باید برم و برگردم...

دوباره چرخیدم سمت در اما اینبار دست عاطفه روی دستگیره نشست و نداشت در و باز کنم

— ولی من یه خبر خوب برات دارم... درباره آران

بهش نگاه کردم... شوخی نمیکرد... ناراحتم نبود... پس خبر خوبی داشت... آره خودش که گفت خبر خوب...

— چی؟

— فرهاد به مامان گفته که میاد شمال... آران و هم میاره...

با ناباوری بهش نگاه کردم:

— راست میگی؟

خندیدو سرش رو تکون داد... از خوشحالی محکم بغلش کردم

— وای عاطفه باورم نمیشه...

با چیزی که به ذهنم رسید ازش جدا شدم و نگران نگاهش کردم:

— فرهاد میدونه که منم هستم؟

— آره میدونه... ولی بهتره برای اینکه کار خراب نشه این چند روزو هم صبر کنی و نری خونه اش

از خوشحالی نمیدونستم چکار کنم:

— ولی چرا؟ الان که خونه نیست

دستمو گرفت و همونطور که به سمت پله ها میرفت گفت:

— الان خونه نیست... ولی آران بچه است... اگه از بگه امروز مامانم و دیدم چی؟ ممکنه فرهاد باز بیفته رو لجبازی...

میدونم مدت زیادیه که ندیدیش ولی این چند روز رو هم صبر کن...

حق با عاطفه بود... ممکن بود فرهاد لجبازی کنه و نیاد شمال... به هر حال باید صبر میکردم... میدونستم که این مسافرت فشار روحی زیادی برام داره از یک طرف وجود خود فرهاد از طرف دیگه هم بابا... میدونستم از طرف بابا توی این مسافرت چیزی جز نگاهای خشمگین و شاید کنایه هاش گیرم نمیداد اما همه اینا به بودن با پسر می ارزید...

از هیجان زیاد اصلا نتونستم بخوابم... صبحم زودتر از همه آماده بودم... قرار بود همه جلوی خونه مامان اینا جمع باشیم حرکت کنیم... شوق زیادی برای دیدن آرانم داشتم... وقتی ما رسیدیم همه اومده بودن جز فرهاد... بابا هم که اصلا نگاهم نکرد... من نمیدونم این رفتارش برای چیه... مگه بابای من نیست؟ پس چرا به جای اینکه کنار من باشه در مقابل من؟... دیر کردن فرهاد کم کم داشت نگرانم میکرد که از اومدن پشیمون شده... از دور عاطفه رو دیدم که با تلفن حرف میزد... حسی بهم گفت شخص آنطرف خط کسی نیست جز فرهاد... هرچی عاطفه نزدیکتر میشد نگرانی من بیشتر... بالاخره تلفن تموم شد... نگاهم پر از سوال بود... نزدیکم آمد و لبخند دلگرم کننده ای زد...

— نگران نباش... کار براتش پیش اومده گفت دیرتر حرکت میکنن

— تنها؟ با دو تا بچه تو جاده؟

— تنها نیست... پرستار بچه ها هم باهاش میاد

اخم هام در هم رفت... دیگه داشت شورش رو در می آورد... واقعا نمیفهمم اونجا چه نیازی به پرستار داشت؟... بالاخره رسیدیم... تو این ویلا کم خاطره نداشتم اما خاطرات بدش اونقدر زیاد بود که خاطرات خوب رو نمیتونستم پیدا کنم... یاد اون ماه غسل زورکی افتادم... اون سال عید که همه با هم اینجا بودیم... شقایق هم بود... بیچاره شقایق حتی فرصت نکرد یک بار بچه اش رو ببینه... بغلش کنه... با اینکه دل خوشی ازش نداشتم اما از این سرنوشتی که داشت ناراحت بودم... هرچی باشه خودم الان مادری بودم که اجازه دیدن بچه اش رو نداشتم...

برای هزارمین بار به ساعت نگاه کردم... از 2 نیمه شب گذشته بود و هنوز فرهاد نیومده بود... همه خسته راه بودن و زود خوابیدن اما من... حس مادرانه ام وادارم کرده بود بیدار بمونم و منتظر باشم... پرده اتاق و کنار زدم و به محوطه ویلا نگاه کردم... هیچ خبری نبود... آرام از اتاق بیرون رفتم... چشمم به در بزرگترین اتاق ویلا افتاد... شاید یکی از خاطرات خوب این ویلا همون شبی بود که سر این اتاق با فرهاد مشکل داشتم و آخر مجبور شد روی مبل بخوابه... لبخندی رو لبم نشست... حقیقتا که فرهاد دیوونه بود... آرام از پله ها پایین اومدم و رفتم سمت آشپزخونه... لیوان آبی ریختم و کمی خوردم... پس چرا نیومد؟... نکنه داشت عذابم میداد و فقط میخواست دلم و خوش کنه؟... تو همین فکرا بودم که با صدای ماشین لیوان و روی این رها کردم و رفتم سمت در... تقریبا داشتم پرواز میکردم... در و با تموم قدرتم باز کردم و رفتم بیرون... یک قدم برداشتم و ایستادم... میخواستم مطمئن بشم خواب نیستم و حقیقته... نزدیکم که شد ایستادم... شاید اونم میخواست مطمئن بشه من واقعی هستم... نگاهم چرخید روی آران که توی بغل فرهاد خواب بود... آرام هم بغل دختری هم سن و سال خودم بود که به تبعیت از فرهاد ایستاده بود و با تعجب به من نگاه میکرد... فاصله ام رو با یه قدم بلند کمتر کردم و توی یه حرکت آران و از بغلش کشیدم بیرون... برام مهم نبود که خوابه و ممکنه بیدار بشه... فقط میخواستم حضورش رو حس کنم... چشمام و بستم و با تموم وجودم عطر تنش رو بویدم...

اشکام که همدم این روزام بودن دوباره داشتن خودنمایی میکردن اما اینبار از خوشحالی بود... خوشحالی دیدن یه تیکه از وجودم... اونقدر به خودم فشارش داده بودم که بالاخره بیدار شد... دستاش محکم دور گردنم حلقه شدن و با صدای خوابالویی گفت:

— مامان... من خوابم میاد

از شنیدن کلمه مامان هیجان قلبم چند برابر شد... بوسه ای به موهای زدم:

— میریم میخوابیم عزیز دلم... عزیز دل مامان...

به طرف فرهاد برگشتم و مستقیم به چشمهایش نگاه کردم... باید محکم باشم

— امشب پیش من میخوابه...

فرصت حرف زدن برایش نذاشتم و رفتم داخل... از این به بعد در مقابل فرهاد باید مثل خودش باشم... اجازه نمیدم این چند روز بودن با پسر من رو برام تلخ کنه...

چیزی روی صورت من تکون خورد و قلقلکم داد... چشمام و باز کردم و نگاهم به یه جفت چشم مشکی افتاد که با تعجب نگاهم میکرد... لبخندی زدم و در آغوش کشیدمش... فقط خدا میدونست چقدر دلتنگش بودم... دستای کوچولوش رو بوسیدم و چشمکی زدم:

— خیلی وقت بود مامان و اینجوری بیدار نکرده بودیا

خندید... از همون خنده هایی که منو یاد یه مرد مغرور و سنگدل می انداخت... میدونستم که اونم دلتنگم شده... حالا که کنارم بود باید از هر ثانیه اش استفاده میکردم... از روی تخت بلند شدم و بغلش کردم... همونطور که میرفتم سمت حمام گفتم:

— آران مامان دلش میخواد مثل قبلنا آب بازی کنیم؟

با هیجان دستاش و بهم کوبید... میدونستم حمام کردن و فقط به خاطر آب بازیش دوست داره...

— آخ جون... آب بازی

— پس پیش به سوی آب بازی

صدای خندمون یک لحظه هم قطع نمیشد طوریکه کل ویلا پر شده بود از صدای ما... بعد از اینکه لباس آران و تنش کردم و خودمم لباسم رو عوض کردم دستشو گرفتم و رفتیم بیرون... همه سر میز صبحونه جمع بودن... بلند سلام کردم که توجه همه به ما جلب شد... چشمای خندونشون روی ما ثابت بود... البته جز دو نفر... بابام که اصلا توجهی نکرد و فرهاد که کاملا بی تفاوت بود... نمیتونستی از حالتش چیزی رو بفهمی... پرستار که داشت به آرام صبحونه میداد با دیدنم سمتم اومد و خواست آران و ببره... بی توجه بهش صندلی رو عقب کشیدم و نشستم و آران و روی پاهام نشوندم و گفتم:

— خودم میتونم بهش صبحونه بدم تو برو

از رفتار تندم جا خورد و فوری برگشت پیش آرام... همه از اینکه الان آران پیش من بود خوشحال بودن... اینو از چشماشون به راحتی میتونستم بخونم... نگاهم به آرام افتاد که داشت به من و آران نگاه میکرد... لبخند مهربونی زد و بلند شدم... دست آران و گرفتم و رفتیم پیش آرام... رو به پرستار کردم و گفتم:

— به هردوشون صبحونه میدم... تو برو به بقیه کارات برس

با تردید نگاهم کرد:

— اما خانم...

سکوت کرد و به سمتی که فرهاد نشسته بود نگاه کرد... ظاهرا فرهاد بهش اشاره کرد که بره چون بلافاصله با اجازه ای گفت و رفت طبقه بالا...

.....

پتو رو روی بچه ها کشیدم و آروم هر دو رو بوسیدم و از اتاق اومدم بیرون... هرکسی مشغول یه کاری بود... کمتر از دو ساعت دیگه سال تحویل میشد و همه داشتن آماده میشدن... طوریکه کسی متوجه نشه از در رفتن بیرون... هوا خیلی خوب بود... بوی عید میومد... نفس عمیقی کشیدم و هوای تازه رو نفس کشیدم... سرم و بالا گرفتم و خدا رو شکر

کردم برای اینکه الان آران پیشم بود... میتونستم امیدوار باشم که برمیکرده پیش خودم... دوباره از این همه سنگدلی فرهاد دلم گرفت... هنوزم باورم نمیشد اون روز دادگاه چطور مادر بودن من و زیر سوال برد برای اینکه آران و ازم بگیره... چقدر عوض شده بود... وقتی رو به روت می ایستاد انگار که با یه کوه یخ طرفی... اما در برابر بچه ها اینجور نبود... باهاشون مهربون بود... معلوم بود که چقدر دوستشون داره...

— از این چند روز خوب استفاده کن... من همیشه اینقدر مهربون نیستم

صدا اونقدری آشنا بود که نخوام به مغزم فشار بیارم... به سمتش برگشتم و در مقابل پوزخندی که رو لبش بود اخمام و در هم کشیدم...

— منظورت چیه؟

— هیچی... فقط میگم از هر لحظه ات برای دیدن آران استفاده کن...

— با دور کردن آران از من چی گیرت میاد؟

— چیزی گیرم نمیاد... فقط میتونم یکم تلافی کنم

— تلافی؟

سرش و جلوتر آورد تو صورتتم:

— آره تلافی... هرچی باشه سه سال پسرمو ازم قایم کرده بودی

از اینکه این همه نزدیکم شده بود معذب بودم... اخمام و بیشتر در هم کشیدم و با خشم کنارش زدم... همونطور که از کنارش رد میشدم زیر لب زمزمه کردم:

— به همین خیال باش که بتونی پسرمو ازم دور کنی

خیلی دور نشده بودم که دوباره صداش و شنیدم:

— ولی من برات یه پیشنهاد دارم...

بدون اینکه بایستم داد زدم:

— پیشنهادتو برای خودت نگه دار

— مطمئنی نمیخواهی بشنوی؟ مربوط میشه به آران...

همین کلمه... فقط همین کلمه باعث شد وایسم و به سمتش برگردم... لبخندی رو لبش نشست... نمیدونم چرا احساس میکردم این لبخند مثل پوزخندای این مدتش نیست... همونطور که به سمتم قدم برمیداشت گفت:

— ولی حالا که گفתי واسه خودم نگه دارم پس... پیش خودم میمونه

خواست از کنارم رد شه که جلوش ایستادم:

— چه پیشنهادی؟

— چی شد؟ تو که نمیخواستی بشنوی...

دیگه داشت حرصم و در میاورد... هر لحظه امکان داشت از دست این رفتاراش کنترلمو از دست بدم و بکوبم تو صورتش...

— وقتی پای آران بیاد وسط همه چیز عوض میشه...

— مطمئنی الان آمادگی شنیدنش و داری؟

مگه چه پیشنهادی میخواست بده که باید برای شنیدنش آماده باشم؟... کلافه چشمام و بستم و باز کردم و سرم و به نشونه مثبت تکون دادم... با یک قدم بلند فاصله بینمون و کم کرد... به خاطر این همه نزدیکی نفس کشیدن برام سخت شده بود... دیگه خبری از لبخند چند لحظه قبلش نبود... غروری هم تو چشماش نبود... فقط جدی بود... رنگ سیاه چشماش و به آبی چشمام دوخت و زمزمه وار گفت:

— با من ازدواج کن...

چیزی تغییر نکرد... همونطور که چند لحظه قبل جدی به چشماش نگاه میکردم بودم... فقط احساس کردم یادم رفته نفس بکشم... هر لحظه منتظر بودم بزنه زیر خنده اما همونطور جدی خیره به چشمام بود... با صدایی که خودمم به زور شنیدمش گفتم:

— چی؟

دستاش و کرد تو جیبش و با ژست خاصی نگاهم کرد...

— گفتم با من ازدواج کن...

برخلاف اینکه منتظر بودم اون بزنه زیر خنده و بگه داره شوخی میکنه من بودم که از این پیشنهاد غیر منتظره زدم زیر خنده... یکی از ابروهاش و انداخت بالا...

— اینقدر از پیشنهاد خوشحال شدی؟

همونطور که میخندیدم بریده بریده گفتم:

— شوخی جالبی... بود... حالا پیشنهاد تو بگو

— شوخی نبود

خنده ام کم کم رفت و جدی شدم... مثل اینکه واقعا شوخی نمیکنه!...

— و چرا من باید این پیشنهاد تو قبول کنم؟

— چون مجبوری... این تنها راهیه که میتونی پیش آران باشی... با من ازدواج میکنی... میای خونه من جای این پرستار به بچه هام میرسی...

کم مونده بود چشمام بپره بیرون...

— پرستار؟

— تو قبلا هم این کارو کردی... یه بار به خاطر پدرت و منافعش با من ازدواج کردی حالا هم به خاطر آران باید قبول کنی... البته اجباری نیست... فقط این پیشنهادم به نفعه تو هست...

— من... من هیچوقت دوباره همچین حماقتی نمیکنم...

یکدفعه رنگ نگاهش عوض شد... زمزمه کرد:

— حماقت؟

پوزخندی زد روی لبش نشست:

— پس از هر لحظه واسه دیدن آران استفاده کن... این مسافرت تموم بشه دیگه اجازه نداری ببینیش...

برای چند ثانیه تو چشمام خیره شد و رفت و منو تو بهت گذاشت... تموم حس هام یک به یک داشت از کار میفتاد...

با دستی که روی شونه ام نشست جیغ خفه ای کشیدم... چشمام که به ترانه افتاد نفسمو بیرون دادم

— چته بابا... منم جن که ندیدی؟

— این چه طرز اومدنه! اینقدر بی سروصدا

— والا من همچین بی سروصدا هم نیومدم تو تو هپروت بودی... حالا اینارو ول کن... چیزی تا تحویل سال نمونده اونوقت اینجا وایسادی زل زدی به درختا که چی بشه... بیا بریم داخل دیگه بچه ها هم بیدار شدن... راستی سارا زنگ زد...

توی ذهنم دنبال کسی میگشتم با اسم سارا که بشناسمش اما وقتی موفق نشدم با گیجی پرسیدم:

— سارا؟ سارا دیگه کیه؟

— ای وای که از دست رفتی... سارای خودمون دیگه... تو دانشگاه... نمیدونی وقتی فهمید سروکله ات پیدا شده چقدر خوشحال شد...

همونجور که حرف میزد زد زیر خنده و گفت:

— آخه بعد از اینکه رفتی همه فکر میکردن مفقودالایر شدی

چپ چپ نگاهش کردم:

— حالا چکار داشت؟

— زنگ زده بود عیدو تبریک بگه... وقتی فهمید شمالیم گفت اتفاقا ما هم شمالیم... شب تو ویلاشون مهمونی گرفتن

ما رو هم دعوت کرد... تو هم که منو میشناسی اهل تعارف نیستم و قبول کردم...

بی حوصله نگاهش کردم:

— کاش قبول نمیکردی... من که حوصله مهمونی رو ندارم...

— بیخود کردی... ببینم اصلا تو باز چته؟ آرامم که پیشته دیگه دردت چیه؟

— دردم آرانه... فرهاد داره تلافی میکنه

— راستی... ببینم... فرهاد چی بهت میگفت؟ دیدم که داشتین با هم حرف میزدین

— گفت به خاطر اینکه آران و ازش قایم کرده بودم حالا داره تلافی میکنه... گفت... بعد از اینکه برگردیم تهران بازم

نمیزاره ببینمش مگر اینکه...

— مگر اینکه چی؟

— مگر اینکه باهاش ازدواج کنم...

چشماش شد اندازه توپ فوتبال... کم مونده بود از تعجب پیره بیرون...

— تروخدا چشاتو مثل جغد نکن ترانه... به چیزی بگو

کم کم تعجبش از بین رفت و زد زیر خنده... نمیفهمیدم چرا تو این موقعیت داره میخنده...

— چرا میخندی؟ کجای این موضوع خنده داره؟

— فرهاد؟... به تو... گفت باهاش... ازدواج کنی؟... فرهاد؟

— آره... فرهاد... گفت تنها راهی که میتونم پیش آران باشم اینه که باهاش ازدواج کنم و به عنوان پرستار برم خونه

اش و از بچه هاش مراقبت کنم...

دیگه نمیخندید اما هنوز تو چهره اش آثار خنده بود...

— فرهاد دیوونه است...

— واقعا دیوونه است...

— نه جدی میگم... فرهاد دیوونه است... چطور میخواد باز با تو ازدواج کنه؟

— منظورت چیه؟

— ببین یکم فکر کن... فرهاد اومد آران و ازت گرفت... بعد حالا به بهونه آران اومده میگه با من ازدواج کن... اینا واسه تو مشکوک نیست؟

— چرا قضیه رو جنایی میکنی ترانه... اون فقط میخواد منو آزار بده... همین

— آخه خره اون همینجوریشم با گرفتن آران میتونه اذیتت کنه... دیگه چه دلیلی داره بخواد بری تو خونه اش؟ من که بالاخره میفهمم چی تو کله فرهاد میگذره...

— اگه کاراگاه بازیت تموم شده بریم تو خانم مارپل...

همونطور که باهام از فرهاد و کاراش حرف میزد و دنبال دلیل بود که بیشتر احساس کردم داره با خودش حرف میزنه برگشتیم داخل ویلا... با اینکه اصلا حوصله مهمونی و نداشتم و گفته بودم نمیام اما به زور ترانه قبول کردم... بزرگترا ویلا موندن و من و ترانه و شهریار و عاطفه و سامیار و البته فرهاد آماده شدیم برای رفتن به مهمونی... برام جالب بود... اینکه فرهاد نمیخواست بیاد اما اول از همه آماده شد برای رفتن... موقع رفتن سریع توی ماشین سامیار نشستیم... فاصله ویلاشون از ما زیاد نبود...

وقتی رسیدیم تقریبا بیشتر مهمون ها رسیده بودن... از دیدن سارا خیلی خوشحال شدم... توی دوران دانشگاه بهترین دوست مشترک منو ترانه بود... به محض دیدنم سریع بغلم کرد و کلی سرو صدا راه انداخت طوریکه همه به ما نگاه میکردن... با اینکه اکثر مهمون ها داشتن به سمت ما نگاه میکردن اما سنگینی نگاهی رو این وسط خیلی خوب میتونستم حس کنم... همونطور که سارا رو بغل کرده بودم چشمام بالا اومد و روی یک نفر ثابت شد... اون اینجا چکار میکنه؟... اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد لباس شیک و رسمی اش بود... وقتی متوجه شد دارم نگاهش میکنم نزدیکتر شد... لبخند مهربونی روی لبش بود... از سارا جدا شدم... حالا دیگه کامل نزدیکم شده بود... دستشو جلو آورد:

— سلام

آروم جوابش رو دادم و با تردید به دستش نگاه کردم و باهاش دست دادم و سریع ازش جدا شدم...

— خیلی خوشحالم که میبینمت

— منم...

نمیدونم این همه دست پاچگی برای چی بود... همش اطراف و نگاه میکردم... دوست نداشتم فرهاد مارو ببینه هرچند که فکر نکنم برای اون مهم باشه... انگار متوجه اضطرابم شد که با گفتن مزاحمت نمیشم رفت گوشه دیگه سالن... چقدر عوض شده بود... کاملا معلوم بود این میلاد با میلاد چند سال پیش خیلی فرق داره... سرم رو چرخوندم تا بتونم ترانه رو پیدا کنم اما نگاهم توی یه جفت چشم مشکی قفل شد... اوففففف... از کی تاحالا اونجا وایساده یعنی... از نگاهش قلبم یه جوری شد... با دیدن ترانه نگاهم و ازش گرفتم و رفتم... آخه چطور میتونستم با این همه سنگدلی فرهاد بازم بهش احساسی داشته باشم... یعنی این همه بی قراری به خاطر اون بود؟... یا میلاد که بعد از این همه مدت دیده بودمش؟... از یه طرف میلاد و از طرف دیگه فرهاد... سنگینی نگاه هردو رو خوب احساس میکردم... به پیشخدمتی که نزدیکم شد نگاه کردم... چقدر تشنه ام بود... به لیوان های رنگارنگی که توی سینی بود نگاه کردم و خوشرنگترینش رو برداشتم و رفتم به خلوت ترین نقطه سالن... هنوزم سنگینی نگاهی رو حس میکردم اما نمیتونستم برگردم و نگاهش و غافلگیر کنم...

— مزاحم نیستم؟

لیوان و نزدیک لبم برده بودم که با شنیدن صدا دستم پایین اومد و به سمتش برگشتم...

— نه... نه این چه حرفیه

لبخند مهربونی زد... درست مثل همون وقتا...

— شنیده بودم که از شوهرت جدا شدی اما نمیدونستم باز آشتی کردین؟

با تعجب نگاهش کردم:

— آشتی نکردیم...

— واقعا؟ آخه وقتی با هم دیدمتون این فکر کردم...

یکم از آبمیوه ام رو خوردم و نگاهم و دور سالن چرخوندم... نبود...

— اینطور نیست...

— با من راحت باش سایه... من حد خودمو میدونم... لازم نیست اینقدر نگران باشی

دوباره متعجب نگاهش کردم... خندید و گفت:

— منظورم اینه که نمیخواه اینقدر اضطراب داشته باشی...

— نه... من... خوبم... اضطرابم...

— به خاطر اون... آره؟

مثل گذشته هنوز حرف نزده میدونست چمه... سرم و تکون دادم و گفتم:

— فکر کنم...

— نمیدونم چی بینتون گذشته ولی فکر کنم اون از تو هم بدتره... مثلا همینکه تا دید دارم میام سمتت طاقت نیاورد و رفت...

فقط نگاهش کردم... یه جورایی شنیدن این حرفا از زبون میلاد متعجبم کرده بود... لبخند تلخی زد:

— میدونم شنیدن اینا برات عجیبه ولی تو رو خوب میشناسم...

سرم و پایین انداختم... احساس گناه میکردم... میلاد صادقانه عشقش و به من اعتراف کرده بود ولی من اونقدر عاشقش نبودم که براش بجنگم... الان که بهش فکر میکنم میبینم بیشتر وابستگی بوده تا عشق... شاید به همین خاطر بوده که آسون تسلیم اجبار بابام و سرنوشت شدم و بعد تسلیم عشقی که از اول مال من نبود...

نیم نگاهی بهش انداختم و دوباره نگاهم و دزدیدم... زیر لب زمزمه کردم:

— متاسفم... به خاطر هرچی توی گذشته بینمون بوده... من... واقعا نمیخواستم اینطور باشه...

— کسی مقصر نیست... اشتباه من بود که راحت عقب کشیدم...

یه بار دیگه منو متعجب کرد با حرفش... این یعنی اینکه پشیمون بود... کاش فرهادم یه ذره از شهامت میلاد و داشت... غرورش و کنار میزاشت... چرا این مرد اینقدر مغروره؟...

با دیدن تعجب و سکوت من سرش رو پایین انداخت و رفت... نفس عمیقی کشیدم و برای چند ثانیه چشمام رو بستم... یکدفعه دلم برای آرانم تنگ شد... گوشیم رو در آوردم به مامان زنگ زدم تا حال بچه ها رو بپرسم... آرام خواب بود اما مامان گفت آران بیدار شده... یاد حرف فرهاد افتادم که گفت با تموم شدن این مسافرت بازم نمیتونم آران و ببینم... تصمیم گرفتم بیخیال ادامه مهمونی بشم و برگردم ویلا... رفتم پیش ترانه که داشت با سارا حرف میزد:

— سارا جون ممنون به خاطر مهمونی اما من باید برگردم ویلا. آران بهونه گیری میکنه

— ولی شما که تازه اومدین

— نه... من تنها میرم

ترانه که میدونست هیچ جوره سارا نمیتونه راضیم کنه گفت:

— سارا بیخیال شو هرکاری کنی نمیتونی منصرفش کنی... پس بزار به سامیار یا شهریار بگم بیان برسونت...

— نه ویلا نزدیکه خودم میرم

— من میبرمش خودم هم میخواستم برگردم

به سمت صدا برگشتم... بازم فرهاد... این چرا اینقدر اخم کرده؟... همینجوری همیشه با یک من عسل خوردش وای به حال الان...

— لازم نیست خودم میتونم میرم

بدون توجه به حرفم با سارا و ترانه خداحافظی کرد و میچ دستمو گرفت و من و دنبال خودش کشیدم... اونقدر محکم دستمو گرفته بود که مطمئن بودم جای انگشتاش دور میچم میمونه... نزدیک به ماشین به زور دستمو از دستش بیرون کشیدم... با همون اخمش برگشت و نگاهم کرد...

— سوار شو

— گفتم که خودم میتونم برم

— سایه... با زبون خوش سوار شو... آخه این موقع شب تنها کجا میخوای بری؟

— من از پس خودم بر میام. لازم نیست نگران باشی

هنوز قدم برنداشته بودم که بازوم کشیده شد و به در ماشین چسبیده شدم... حرکتش اینقدر ناگهانی بود که از شوکش نمیتونستم تکون بخورم... دستاش و گذاشته بود دو طرفم که نتونم برم:

— د آخه چرا مته بچه ها لجبازی میکنی... شایدم یکی دیگه هست که برسونتت...

منظورش میلاد بود؟... یعنی عصبانیتش به خاطر اونه؟...

— چی داری میگی؟

ازم فاصله گرفت و کلافه دستشو به صورتش کشید...

— لجبازی و بزار کنار و سوار شو... حوصله ندارم التماس کن

ماشین رو دور زد و سوار شد... منم بی صدا سوار شدم و مثل خودش اخمامو در هم کشیدم... سرم و به سمت پنجره کنار چرخوندم و آروم زیر لب گفتم:

— بد اخلاق...

با پیچیدن صدای آهنگ توی فضای ماشین کم کم اخمام باز شد...

وقتی که با منی از دوری حرف نزن

حال منو ببین آروم قدم بزن

سخت بدون تو ایستادن رو پام

وقتی دلم گرفت از کی تو رو بخوام

زیر چشمی به نیم رخش نگاه کردم... هنوزم اخم داشت... میخواستم خودم و امیدوار کنم که از گذاشتن این آهنگ منظوری داشته... لعنتی... کاش به حرف میومد... کاش به جای تلافی کردن حرف میزد و میگفت چی تو دلشه...

این بغض لعنتی سهمم شده همین

دستاتو پس بکش که میخورم زمین

این عشق تو چشم غرورم و شکست

توی دلت همون کی جای من نشست

بارون نمیزنه خیسم ولی چرا

چترم تو زیر این بارون گریه ها

وقتی بدون تو دنیام پر از غمه

دنیا بدون تو انگار جهنمه

افتاد زیر پات این قلب سر به زیر

وقتی دلت گرفت سراغم و نگیر

این اشک تو چشم غرورم و شکست

توی دلت همون کی جای من نشست

بارون نمیزنه خیسم ولی چرا

چترم تو زیر این بارون گریه ها (آروم قدم بزن — پیمان زارعی)

بالاخره رسیدیم ویلا... با اینکه مسیر کوتاه بود اما به خاطر سکوتی که بینمون بود مسیر هم طولانی تر شده بود... از ماشین که پیاده شدم با سرعت دور زد و رفت... شونه ای بالا انداختم و رفتم... به هر حال مجبور نبود چیزی رو برای من توضیح بده... مامان و ستاره جون مشغول حرف زدن بودن و بابا و پدر جون شطرنج بازی میکردن و آران هم ممشغول بازی با ماشینش بود... با دیدن من دوید و خودش و انداخت تو بغلم... بوسه محکمی به گونه اش زد:

— پسر عزیزم... چرا بیداری مامان؟

با دیدن اخم های در هم بابا ترجیح دادم اونجا نایستم... همراه آران رفتم بالا... با وارد شدن مامان به اتاق خودم و

مشغول عوض کردن لباسای آران کردم... به صورت نگران مامان لبخند زدم:

— چیزی شده مامان؟

— نه... چی شده باشه؟... تنها اومدی؟ پس بقیه کو؟

— من زودتر برگشتم پیش آران باشم... با... فرهاد اومدم

— پس چرا نیومد داخل؟

— من از کجا بدونم مامان... پیاده که شدم رفت...

لبه تخت نشست و دستش رو گذاشت رو شونه ام

— با هم حرفی نزدین؟

— درباره چی؟ ما با هم مگه حرفی داریم؟

با چشم و ابرو به آران اشاره کرد...

— درباره این بچه... حرفی نزدین؟ یعنی قراره باز برگرده پیش باباش؟

دوباره یاد حرف هایی که تو حیاط زد افتادم... کلمات توی ذهنم تکرار میشدن... ازدواج... به عنوان پرستار...

— سایه؟ حواست با منه

— نه مامان جان حرفی نزدیم...

— به خدا نگران این بچه ام... از وقتی رفتین همش گفت مامانم کی برمیگرده...

— ولی هیچکس نگران من نیست مامان... بابای خودم من و متهم میکنه... همه اینا تقصیر اونه... اونه که من و به اجبار

وارد این زندگی کرد...

با مشت به سینه ام زدم:

— دیگه طاقتم تموم شده بود... سایه یه زن دیگه روی زندگی که هیچ چیزش به زندگی نمیخورد سنگینی میکرد...

تو اون روزا هیچ کسی پشتم نبود مامان... تنها بودم... تنهای تنها...

نشستم روی تخت و سرم و با دستام گرفتم... نمیخواستم این بغض لعنتی رو بشکنم...

— سایه... مامان جان... من منظوری نداشتم... معلومه که نگران تو هم هستم... این کارو با خودت نکن عزیزم...

— میشه تنهام بزاری مامان؟ میخوام آران و بخوابونم...

آهی کشید و بدون اینکه چیز دیگه ای بگه رفت... دستای کوچولوی آران نشست رو دستام... به چشم های سیاهش نگاه کردم:

— از من ناراحتی مامان؟

با بغضی که داشت خفه ام میکرد بغلش کردم و چشماش رو بوسیدم:

— نه عزیزم... چرا باید از تو ناراحت باشم...

ماشین اسباب بازی رو بالا آورد نشونم داد:

— ببین مامان... اینو بابا برام خریده... این و میدم به تو تا دیگه ناراحت نباشی...

— ناراحت نیستم عزیزکم... تا وقتی تو هستی هیچ چیزی نمیتونه منو ناراحت کنه...

— مامان؟ الان وقتش شده که دیگه بیای پیش من و بابا و آرام؟

— وقتش؟

— آره... خود بابا گفت وقتش که بشه مامانم میاد

— بابا؟ بابا دقیقا چی گفت پسرم؟

— وقتی تو نبودی شبا که دلم برات تنگ میشد بابا میگفت مامان خیلی زود میاد پیش خودمون... یعنی الان وقتش

شده؟ مامان دیگه نرو... من دلم برات تنگ میشه

محکم بغلش کردم... پسرکم چقدر اذیت شده بود...

محکم بغلش کردم... پسرکم چقدر اذیت شده بود... انصاف نبود اونم به پای من اذیت بشه... همین امشب باید با فرهاد

حرف بزنم... باید بدونم تا کجا میخواد پیش بره...

ماشینش که وارد ویلا شد پرده رو انداختم و از اتاق رفتم بیرون... مامان اینا خیلی وقت بود خوابیده بودن... با دیدنش

چند لحظه بالای پله ها مکث کردم... کتش و در آورد و روی مبل انداخت... همونطور که آستیناش رو بالا میزد برگشت

سمت پله ها که من و دید... نگاهش روم ثابت شد... با یادآوری حرف آران و دلتنگیش اخمام رفت تو هم... نزدیکش

شدم و آروم گفتم:

— باید حرف بزنیم

— باشه... ولی من الان خسته ام... باشه برای فردا

راهش و سد کردم:

— خستگی برام مهم نیست... باید همین الان حرف بزنیم... درباره آران

دستاش رو به کمرش زد:

— میشنوم...

— آران نباید به خاطر من اذیت بشه

— منظورت چیه؟

— واضحه... آران برام از دلتنگیاش گفت... از وعده های دروغی که بهش دادی... فکر کردی با یه قول الکی دلتنگیش

کمرنگ میشه؟

— از چی داری حرف میزنی سایه؟ من چه قول الکی دادم؟

— همین که... که گفتمی مامان به زودی میاد پیش خودمون...

ابروهاش رفت بالا و لبخندی نشست رو لبش...

— آها... اونو میگی... خوب من دروغ نگفتم... همین امروز عصر درباره اش حرف زدیم... خودت قبول نکردی بیای

پیش ما...

— منم بهت گفتم این حماقت و نمیکنم...

جدی شد و چشماش پر از خشم... یکدفعه بازوم رو گرفت و منو کشید جلو...

— ولی مجبوری... مجبور میشی با پای خودت بیای چون...

هنوز حرفش تموم نشده بود که با صدای باز شدن در دستم و ول کرد و فاصله گرفت... به ترانه که با دیدن ما سر جاش

خشک شده بود نگاه کردم که به خودش اومد... خنده هولکی کرد و اومد جلو...

— ا؟ شما بیدارید؟ مهمونی تازه تموم شد و...

حرفش رو ادامه نداد و همونطور که میرفت گفت:

— من دیگه برم بالا... بچه ها هم الان میان داخل...

و سریع رفت... برای آروم شدنم چند لحظه چشمام رو بستم و باز کردم...

— تو حتی نمیدونی وقتی یه بچه تو سن و سال آران از دلتنگیش حرف میزنه یعنی چی... فکر نمیکنم تا این اندازه

بی رحم شده باشی... میخوای من و اذیت کنی قبول... میخوای به قول خودت تلافی کنی باشه... ولی از آران استفاده

نکن...

قبل از اینکه کس دیگه ای بیاد به سرعت پله ها رو رفتم بالا...

.....

گردنم و ماساژ دادم و دور تا دور اتاق رو نگاه کردم... بالاخره تموم شد... خسته خودم و روی تخت پرت کردم که ترانه با سینی شربت وارد شد:

— بیا یکم از این شربت بخور... خیلی خسته شدی... آخه من نمیدونم چه اصراری بود که حتما همین امروز تمام وسایل و بچینی؟ حداقل میزاشتی دو سه نفر بیان کمک...

لبه تخت نشست و لیوان و به سمتم گرفت:

— اینقدر غر نزن ترانه... میبینی که تموم شد... دیگه بیشتر از این نمیتونستم تو خونه سامیار بمونم... خونه بابا هم که...

— ای بابا ولش کن... اصلا نمیخواه فکر کنی بهش... حالا برنامه بعدیت چیه؟

— کار...

— خوب اقدامی هم کردی یا نه؟

— هنوز نه... ولی خیلی زود باید برم دنبالش... میخوام آران و بیارم پیش خودم...

— مگه فرهاد قبول کرد؟

— نه... اما مجبور میشه قبول کنه... وگرنه ازش شکایت میکنم که نمیزاره بچمو ببینم...

دستم رو گرفت... انگار چیزی میخواست بگه که تردید داشت...

— ترانه؟

— هوم؟

— چیزی میخوای بگی؟

— خوب... مطمئن نیستم... بین این فقط یه پیشنهاده قول بده که ناراحت نشی

— بگو دیگه ترانه... ناراحت نمیشم...

— بین سایه... اون شب مهمونی ویلای سارا اینا که میلادم بود... سارا آمارش و بهم داد... این میلاد دیگه اونیه که تو

میشناختی نیست... خیلی عوض شده... دیگه اون پسری که با هزار بدبختی خرج خواهر برادر و مادرش و میداد

نیست... الان تو کارش خیلی موفق شده... فکر کنم اون بتونه کمکت کنه...

— این و که خودمم دیدم... از ظاهرش کاملا معلوم بود که وضع مالیش خوب شده... ولی منظورت و نفهمیدم اون چه کمکی میتونه کنه؟

— مطمئنم میتونه کمک کنه تو یکی از بیمارستان ها کارت و شروع کنی...

— یعنی میگی برم از میلاد کمک بگیرم؟ نه نه... من این کارو نمیکنم... نمیتونم بعد از اینکه ساده ازش گذشتم حالا برم بگم ترو خدا کمک کن...

— چی میگی سایه؟ تو مجبور شدی ازش بگذری... مگه غیر از اینه؟ اصلا این حرفا رو بریز دور... تو به خاطر آران باید این کارو کنی... یه چیزی تو گذشته بوده تموم شده و رفته الان به آران فکر کن... برای اینکه دادگاه به نفع تو باشه باید کار داشته باشی...

چشمام رو بستم و سعی کردم آرام باشم... توی آرامش بهش فکر کنم... اگه میلاد قبول نمیکرد و اینجوری تلافی میکرد چی... نه... میلاد همچین آدمی نبود... اهل تلافی نبود... صدای آران توی گوشم پیچید:

(وقتی تو نبودی شبا که دلم برات تنگ میشد بابا میگفت مامان خیلی زود میاد پیش خودمون... یعنی الان وقتش شده؟ مامان دیگه نرو... من دلم برات تنگ میشه)

دست ترانه که رو شونه ام قرار گرفت چشمام و باز کردم:

— ترانه... اگه فرهاد قبول نکنه یا اگه تو دادگاه بازم من بازنده باشم... مجبورم شرطشو قبول کنم...

لبخند شیطونی زد:

— تو هم که بدت نمیاد

— منظورت چیه؟

ریز خندید...

— من که میدونم شما هردوتون همدیگه رو دوست دارین... ولی اینقدر مغرورین که پشت اتفاقای گذشته قایم شدین...

— آره خوب... فرهاد داره از عشق من میمیره به خاطر همینه که اینقدر عذابم میده... چرت نگو ترانه... تا وقتی که مجبور نباشم محاله برم تو یه خونه باهش زندگی کنم...

— حالا میبینیم...

به لبخند شیطونش نگاه کردم... سکوت کردم تا بحث دیگه ادامه پیدا نکنه... فعلا باید تصمیم مهمتری میگرفتم... اینکه از میلاد کمک بخوام یا نه...

.....

با انگشتم روی فرمون ماشین ضرب گرفته بودم... چشمام و به در بیمارستان دوخته بودم و منتظر بودم تا میلاد بیاد بیرون... ترانه مثل همیشه با اصرار زیاد مجبورم کرده بود به میلاد زنگ بزنم... حتی نمیدونستم باید بهش چی بگم و از کجا شروع کنم... با ضربه ای که به شیشه خورد برگشتم و صورت خندونش رو دیدم... در و باز کرد و کنارم نشست:

— سلام...

— سلام... ببخشید مزاحمت شدم

— این چه حرفیه سایه... تو هیچوقت مزاحم نیستی...

باز داشت با خوش قلبیش شرمنده ام میکرد...

— مشکلی پیش اومده؟

دستام رو مشت کردم که بتونم لرزشش رو کنترل کنم...

— من... دنبال کار بودم... فکر کردم شاید بتونی کمکم کنی...

— این یعنی اینکه قصد داری بمونی ایران؟

— باید بمونم

— باید؟

خدایا... باید براش توضیح بدم چه مشکلی دارم و برای چی دنبال کارم...

— میتونی کمکم کنی؟

— البته... هر کاری بتونم انجام میدم و باهات تماس میگیرم... من دیگه باید برم... خداحافظ

قبل از اینکه بره صداش کردم:

— میلاد...

دلگیری از چشماش پیدا بود...

— ممنونم...

فقط سری تکون داد و رفت... امیدوار بودم بتونه برام کاری کنه در غیر اینصورت نمیتونستم برای گرفتن آران اقدامی کنم...

تمام خوشبینی های عالم و تو دلم ریختم و زنگ و فشار دادم... در باز شد و صورت متعجب فرهاد رو به روم قرار گرفت... خیلی سریع اخمی روی صورتش نشست تا تعجبش رو پنهان کنه...

— سایه؟ تو اینجا چکار میکنی؟

— میشه پیام داخل؟

— اگه اومدی آران و ببینی...

— نیومدم آران و ببینم... اومدم با تو حرف بزنم...

از جلوی در کنار رفت و داخل شدم... برای دیدن فضای خونه زیاد کنجکاوی نکردم... به سمتش برگشتم... با فاصله کمی ایستاده بود... نگاهش رو توی صورتم چرخوند و گفت:

— بشین...

— همینجوری راحتم... حرفم و میگم و میرم...

— چی شده؟ نکنه شرطمو قبول کردی...

پوزخندی زد و زیر لب گفتم:

— تو خواب ببینی...

خنده ای کرد و رفت به سمت مبل های سالن:

— چرا تو خواب؟ تو بیداری میبینیم...

راحت روی مبل نشست و با دست به مبل رو به رویی اشاره کرد... سعی کردم نسبت به خونسردیش بی تفاوت باشم... جلوش ایستادم و آماده شدم برای حرف زدن:

— من اون شرط مسخره ات رو هیچوقت قبول نمیکنم اما تو آران و به من میدی... چون مجبوری...

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد:

— مجبورم؟

— مجبوری... در غیراینصورت ازت شکایت میکنم...

— شکایت؟ به چه جرمی؟

— به جرم اینکه نمیزاری بچه ام رو ببینم...

— آها... خوب برو شکایت کن بازم چیزی گیرت نمیاد...

از این همه عوضی بودنش زبونم بند اومده بود... بلند شد ایستاد و دستاش رو به کمرش زد... فاصله اش رو باهام کمتر کرد...

— برو شکایت کن... منم همون موقع ازت شکایت میکنم که زخم خونه رو ترک کرده... تازه...

یکی از ابروهاش رو بالا داد و با خنده بدجنسی نگاهم کرد:

— تازگی ها با معشوقه سابقم ملاقات میکنه...

چشمام هر لحظه از حرفاش گردتر میشد... با صدایی که به زور شنیدم پرسیدم:

— این حرفا یعنی چی؟

— خودت چی فکر میکنی؟

روم و برگردوندم تا بیشتر از این حال بدم و نبینه...

— من درباره تو هیچ فکری نمیکنم...

— پاتو از این خونه بیرون بزاری من میدونم و تو...

قدم هام سست شد و با شتاب به طرفش برگشتم:

— تو کی هستی که تعیین تکلیف میکنی؟

— من شوهرتم....

نزدیکتر شد...

— پنج ساله که شوهرتم....

از حرفاش چیزی رو نمیفهمیدم... اشیای اطرافم هر لحظه محوتر میشدن...

— بودی... ولی دیگه نیستی... اون برگه های مربوط به طلاق رو امضا کردم... اسمت از شناسنامه ام خط خورده... تو هم امضا کردی...

— من اون برگه های کوفتی طلاق و امضا نکردم... به هرکی میخوای نشون بده... از هرکی میخوای بپرس... تو شرعا و قانونا هنوز زن من هستی...

جمله آخرش مساوی شد با محو شدن همه چیز... احساس خالی شدن زیر پام و دستایی که روی بازوم نشست....

— پس چرا مامان بیدار نمیشه؟

— بیدار میشه... خسته است بزار استراحت کنه

— وقتی بیدار بشه باز میره؟

— نمیره...

چشمام و باز کردم... فرهاد دست به سینه به در تکیه داده بود... آران که دید چشمام باز شده اومد طرفم:

— مامان بیدار شدی؟

چند روز بود ندیده بودمش؟... لبخند خسته ای زدم و بغلش کردم...

— عزیز دل مامان...

— مامان؟ اومدی که بمونی؟

نیم نگاهی به فرهاد انداختم که هنوز کنار در ایستاده بود...

— پسرم میشه چند لحظه من و بابا رو تنها بزاری؟ بعدش میام پیشت باشه؟

— قول میدی؟

— قول میدم آرانم...

دستاش و دور گردنم حلقه کرد و محکم گونه ام رو بوسید و رفت... سرم و بین دستام گرفتم... از بالا و پایین شدن تخت فهمیدم کنارم نشسته...

— وقتی میای به جنگ یه آدم قوی باید خودتو تقویت کنی... فشارت خیلی پایین بود...

پوزخندی زدم و نگاهش کردم... چرا احساس میکردم نگاهش با همیشه فرق داره؟...

— باید حرفات و باور کنم؟

— نه... مجبور نیستی... ولی میتونم مطمئنم کنم که راست گفتم...

— مامان میگفت برگه های طلاق و دادی بهش؟ اصلا مگه همچین چیزی میشه...

بلند شد و رفت سمت کمد... پوشه ای رو در آورد و گرفت جلوم

— معلومه که مامانت نگاهی به برگه ها نکرده... بیا خودت ببین...

با تردید برگه ها رو از دستش گرفتم و نگاه کردم...

— از کجا بدونم اینا اصله؟

— چرا نمیری از وکیل عزیزت بپرسی؟

برگه ها رو روی تخت پرت کردم و به یه نقطه خیره شدم... حالا باید چکار میکردم... از اتاق بیرون رفت و در و بست... حالا بهتر میتونستم فکر کنم... باید خوشحال باشم از اینکه فرهاد اون برگه ها رو امضا نکرده بود... یا باید ناراحت باشم و این کارش رو بزارم پای اینکه حالا میتونه راحت اذیتم کنه... صدای آشنای زنگ گوشیم که توی اتاق پیچید از جا بلند شدم... ترانه بود... رد تماس زدم... فعلا نمیتونستم با کسی درباره اتفاقای امروز حرف بزنم... 2 تماس از دست رفته از میلاد... چقدر ازش ممنون بودم به خاطر کار... گوشی و پرت کردم توی کیفم و از اتاق رفتم بیرون... روی مبل نشسته بود و سرش توی لپ تاپ... وقتی من و دید نگاهش به کیف توی دستم موند:

— کجا؟

— خونه...

رفتم سمت در و خواست باز کنم که باز نشد...

— این چرا باز نمیشه؟

— چون قفله...

— یعنی چی که قفله؟ میخوای زندانیم کنی؟

— خونه تو اینجاست... بهتره قبول کنی...

— من توی خونه تو نمیوم...

— مامان؟ داری میری؟

به آران نگاه کردم... همراه آرام وسط سالن ایستاده بود و منتظر نگاهم میکرد... طوری که بچه ها نشنون گفت:

— اگه بری خیلی راحت میتونم به خاطر ترک خونه ازت شکایت کنم... اونوقت مجبوری برگردی...

— پس وضعیتی که الان دارم اسمش اجبار نیست؟

خندید و رفت سمت اتاقش:

— اسمشو هرچی دوست داری بزار...

کنترل رو برداشتم و بی هدف کانال ها رو بالا و پایین کردم... به ساعت نگاه کردم... دوازده شب رو نشون میداد... تو این مدت اولین باری بود که اینقدر دیر میومد... انکار نمیکنم که نگرانم بودم اما همون غرور همیشگی بود که مانع میشد تا تلفن رو بردارم بهش زنگ بزنم... شام بچه ها رو داده بودم و خوابیده بودن... سه هفته از روزی که فهمیدم

هنوزم رسماً زن فرهادم گذشت... برگه ها رو که به وکیل نشون دادم تایید کرد که حرفای فرهاد درست بوده... همون شب کاملاً جدی بهم فهموند اگه برم شکایت میکنه... رابطه ام با آرام خوب بود... آران کنارم بودم و همین کافی بود... مهم نبود دیگران چه عکس العملی نسبت به برگشت من داشتن... مهم نبود که لجلج و لجبازی های من و فرهاد ادامه داشت... هر چند که هر روز پیش خودم اعتراف میکردم زندگی قبلیم با فرهاد قابل تحمل تر بود... صدای باز شدن در من رو از افکارم بیرون آورد... تلویزیون رو خاموش کردم و بلند شدم... با دیدن من چند لحظه ایستاد:

— تو هنوز بیداری؟

سلام هم که بلد نبود... خستگی از صورتش پیدا بود... لبخندی زد:

— نگو که نگرانم شده بودی!

— نگران نبودم... خوابم نمیومد...

لبخندش تبدیل شد به نیشخند... رفت طرف یخچال و همونطور پرسید:

— حالا شام چی داریم؟

— هیچی...

با تعجب سرش رو از یخچال بیرون آورد:

— هیچی؟

— آره... هیچی... مگه اونجایی که بودی بهت شام ندادن؟

— مگه تو میدونی کجا بودم؟

شونه ام رو بالا انداختم:

— اصلاً به من چه... من میرم بخوابم... تو هم...

دستم و تو هوا تکون دادم و لبخند بدجنسی زدم:

— یه چیزی درست کن و بخور... من رفتم بخوابم...

— چی شد؟ تو که خوابت نمیومد؟

— شب بخیر...

هنوز نرفته بودم که تلفنم زنگ خورد... با دیدن شماره آشنای مهتاب لبخند عمیقی زدم و جواب دادم... صدای سرحالش مثل همیشه توی گوشم پیچید... نگاهم به فرهاد که افتاد و اینکه سعی داشت بفهمه کیه که این موقع شب

به من زنگ زده فکر شیطانی به ذهنم اومد:

— چقدر خوب شد زنگ زدی پرهام...

— سایه؟ حالت خوبه؟ پرهام دیگه چیه! من مهتابم...

از دیدن اخم های در هم فرهاد خنده ریزی کردم... چقدر مهتاب به موقع زنگ زده بود...

— پرهام جان خیلی خوشحال شدم که زنگ زدی...

همونطور که حرف میزدم و روی اسم پرهام تاکید داشتیم به سمت اتاقم رفتم... در رو که بستم دیگه جلوی خنده ام رو نگرفتم... خیلی مختصر برای مهتاب وضعیت رو توضیح دادم و گفتم که بعدا بهش زنگ میزنم... وقتایی که موفق میشدم حرص فرهاد رو در بیارم آرام میشدم... و الان یکی از همون مواقع بود... کش موهام رو باز کردم و با حوصله مشغول شونه کردن موهام بودم که در باز شد... دستم به همراه شونه ای که توی موهام گیر کرده بود به همون حال خشک شد و به سمت در برگشتم... لحظه ای نگاهش روی لباس خوابم موند... با اخمی که میدونستم به خاطر شخصی به اسم پرهام هست نگاهم کرد و گفت:

— فردا شب ساعت هشت آماده باش... یه مهمونی مهم دعوتیم که حتما باید همراهم باشی... راننده رو میفرستم دنبالت...

نگاهش از روی صورتم به پایین کشیده شد و دوباره برگشت بالا... در رو محکم بست و رفت... از اینکه تونسته بودم عصبانیش کنم خوشحال بودم... مثل تمام شب های دیگه به تختم پناه بردم و در حالی که از یادآوری اخم و عصبانیت فرهاد لبخندی گوشه لبم نشسته بود و به این فکر میکردم که وقتی از روی حسادت اخم میکنه چقدر دوست داشتنی میشه به خواب رفتم...

به خونه بزرگی که رو به روم بود نگاه کردم... با تردید به سمت راننده برگشتم:

— مطمئنن همین جاست؟

— بله خانم... آقا آدرس همین خونه رو دادن...

سری تکون دادم و پیاده شدم... تردید رو کنار گذاشتم و زنگ رو فشار دادم... بعد از چند ثانیه در باز شد... حیاط بزرگ خونه زیادی جلب توجه میکرد اما چیزی که بیشتر تو چشم بود سکوت بود... اگه اینجا مهمونی بود پس چرا اینقدر ساکته؟... همه چیز زیادی مشکوک بود... در رو باز کردم و وارد خونه شدم... با دیدن فضای خالی خونه ترس به دلم هجوم آورد... نگاهی به فضای خالی خونه انداختم... در حالی که سعی میکردم آرام باشم خواستم گوشیم رو پیدا کنم...

— سایه؟

جیغ بلندی کشیدم و کیف از دستم افتاد... سرم رو بالا آوردم... فرهاد بود که از جیغ من به سرعت خودش رو بهم رسوند...

— چی شد؟

— تو... تو اینجایی؟

— حالت خوبه سایه؟ خودم گفتم بیای اینجا...

— ولی... ولی... تو که گفتی مهمونیه... من فکر کردم راننده...

با لبخند دستمو کشید و برد سمت سالن:

— آها... پس خونه رو که خالی دیدی ترسیدی...

دستم و کشیدم و ایستادم...

— صبر کن ببینم... دروغ گفتی؟

— خوب نمیدونستم چه جوری از خونه بیارم بیرون...

نگاه پر از تعجبم رو که دید لبخند شیطونی روی لبش نشست:

— نترس... نمیخورم...

— چرا نمیگی اینجا چه خبره؟ واسه چی منو آوردی اینجا؟

کلافه رو به روم ایستاد... منتظر نگاهش کردم تا حرفی بزنه... دلیل این کارا چی بود؟... دلیل پوشیدن این لباسای رسمی چی بود؟... فاصله کمی که بینمون بود رو با یه قدم پر کرد... سرم رو بالاتر گرفتم...

— باید باهات حرف میزد... خیلی وقته برای امروز برنامه ریزی کرده بودم... باید زودتر از این ها حرفام رو بهت میگفتم ولی خوب...

دست چپم رو بالا آورد... جای حلقه ای که مدت ها بود دستم نمیکردم رو لمس کرد... جای حلقه ای که گمش کرده بودم... درست همون شب آخری که با هم بودیم...

— خیلی حرفا هست که چند ساله تو دلم مونده...هیچوقت فکر نمیکردم یه روز برام مهم بشی... از همون روز اول که دیدمت فقط یه دختر لجباز بودی که به خودم گفتم یه مدت باید تحملش کنم... بابا با ازدواج من و شقایق موافق نبود... میخواست عروسی کسی باشه که خودش میخواد... وقتی دیدم که تو هم راضی به این ازدواج نیستی باهات توافق کردم این ازدواج فقط برای یه مدت کوتاه هست... کنار اومدن باهات اون اوایل واقعا سخت بود... با هر روشی فقط میخواستی منو عصبانی کنی تا هر چه زودتر طلاق بدم... نمونه اش شب تولد عاطفه... اما از بعدش رفتارات

تغییر کرد... بیشتر تو چشمم بودی... آرام تر شده بودی... کم کم داشتی خودت رو تو دلم جا میکردی... اما از احساسم مطمئن نبودم که بیام و همه چیز رو بهت بگم... به خاطر همین تا عروسی سامیار و عاطفه خواستم که طلاق رو عقب بندازیم... اما بعد از اون شب که رفتی... شب تولدم رو میگم... جای خالیت تو خونه عذاب آور بود اما اینبار تو و رفتارات بودین که مانع میشد حرفی بزنم... خواستم برگردی اما تو چشمام نگاه کردی و فقط گفتی طلاق... اصلا فکرش رو هم نمیکردم بدون اینکه به من بگی خودت کارای طلاق و از اون مهمتر رفتن ناگهانیت رو انجام داده باشی... شب عروسی سامیار و عاطفه میخواستم همه حرفام رو بهت بگم... بگم که با دلم چکار کردی... بگم که عاشقم کردی... اما هرچقدر دنبالت گشتم نبودی... یکی از خدمتکارا بهم گفت رفتی... زنگ زدم... بیشتر از صد بار اما جواب ندادی... اینقدر اعصابم خرد بود که تو خوردن زیاده روی کردم... از شهریار خواستم برسونت خونه... خواست پیشم بمونه اما نداشتم... وقتی تو اتاقم دیدمت اولش فکر کردم اثرت مستیه ولی واقعی بودی... خوشحال شدم... پیش خودم گفتم برگشتی... گفتم الان بهترین موقعیته همه چیزو بهت بگم اما تو باز هم از طلاق حرف زدی... داشتی میرفتی نخواستم جلو تو بگیرم اما نتونستم خودمو کنترل کنم... میدونم با کار اون شبم بیشتر از من متنفر شدی... از توی جیبش جعبه ای رو بیرون آورد... باز کرد و جلوم گرفت...

— صبح این و روی تخت پیدا کردم... همه چیز یادم اومد... همون موقع اومدم خونتون اما بازم دیر رسیده بودم... رفته بودی... این بار خیلی دور... جایی که هیچکس نمیدونست... باید دنبالت میگشتم... پیدات میکردم و دیگه اجازه نمیدادم ازم دور باشی اما نخواستم به زور نگاهت دارم... از شوک حرفاش قدرت حرف زدن نداشتم... بی صدا به حلقه ام که توی دستش بود نگاه میکردم... چونه ام رو گرفت و سرم رو بالا آورد:

— تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که اون برگه ها رو امضا نکنم... وقتی مامان و عاطفه حال خرابم رو میدیدن بابا رو به ازدواج من و شقایق راضی کردن اما اینبار من بودم که زیر بار نمیرفتم... یه روز مامان اومد خونه ام... گریه کردم... التماس کردم... خواست راضیم کنه تا شاید اینجوری به زندگی عادیم برگردم... طاقت دیدن اشکاش رو نداشتم... قبول کردم... اوایل زندگیم با شقایق شبیه هر چیزی بود جز زندگی اما کم کم به خودم اومدم... تا اینکه آرام به دنیا اومد و شقایق... آرام همه امید زندگیم بود... روزیکه تو خونه عاطفه دیدمت... وقتی حرفات رو با آرام شنیدم کینه جای دلگیری رو گرفت... فهمیدم یه پسر داشتم که از وجودش بی خبر بودم... انکار نمیکنم... اولش فقط قصد داشتم اذیتت کنم... با گرفتن آران اونقدر اذیتت کنم تا بفهمی این چند سال چی کشیدم اما کم کم آتیشم خاموش شد... حالا فقط میخواستم آران رو بهونه کنم تا بتونم تو رو برگردونم...

دوباره جعبه رو جلوم گرفت و تو چشمام خیره شد:

— سایه... اینو از من قبول میکنی؟

چشمام رو بستم و باز کردم تا مطمئن شم خواب نیستم...

— من همه حرفام رو زدم... دوست ندارم مثل این سه هفته به اجبار توی خونه ام بمونی... اگه اینو قبول کنی خانوم خونه ام...

دستم و روی دستش گذاشتم و با بغض حرفش رو قطع کردم:

— فرهاد...

— شششش... مجبور نیستی الان جواب بدی...

حرف هایی رو که چند سال پیش منتظر بودم بشنوم رو امشب شنیدم... رویایی که میخواستم واقعی باشه امشب حقیقت پیدا کرد... مگه میشد به اعتراف صادقانه عشق مردی که عاشقش هستی گوش کنی و گذشته های تلخ رو فراموش نکنی... اشکام رو کنار زدم و خندیدم:

— این حلقه خودمه... نمیدوستم کجا گمش کردم... واقعا اینو بهم پس میدی؟

لبخند شیطونی زد:

— این یعنی اینکه یه بار دیگه بله رو ازت گرفتم؟

نتونستم نخندم... حلقه رو دستم کرد و بوسه ای پشت دستم زد و منو در آغوش کشید:

— دیگه حق نداری تو اون بیمارستان بمونی...

ازش فاصله گرفت:

— ولی چرا؟

— خودت چی فکر میکنی؟

یاد میلاد افتادم...

— اما...

انگشتش رو گذاشت روی لبم و با اخم کمرنگی گفت:

— بعدا راجع بهش حرف میزنیم... فعلا اجازه هست بریم سراغ سورپرایز امشب؟

— چه سورپرایزی؟

چرخید... کنارم ایستاد و دستش رو دورم حلقه کرد... با ابروهایش به جلو اشاره کرد:

— خونمون...

منظورش رو فهمیدم... تمام سعی خودم رو کردم تا هیجانم رو کنترل کنم:

— اینجا خونه ماست؟

— خوست نیومده؟

— ولی ما که خونه داریم...

— اونجا دیگه خونه ما نیست... قراره یه زندگی جدید رو شروع کنیم... من و تو و بچه ها... فکر کردی نفهمیدم اونجا رو اصلا دوست نداری؟

چشمکی زد... رو به روش ایستادم... دستم رو دور گردنش حلقه کردم و لبخند اطمینان بخشی زدم:

— اینجارو دوست دارم... زندگی با تو و بچه هامون رو دوست دارم... تو رو دوست دارم...

برق چشماش رو به خوبی حس کردم... دستمو بالاتر بردم و انگشتم رو توی موهای قفل کردم... سرش رو پایینتر آورد... بی قراری تو نگاهش موج میزد...

— منم تو رو دوست دارم... بیشتر از هر چیزی توی این دنیا...

بعد از رفتن مهمون ها لباسام رو عوض کردم و رفتم پایین... یک هفته ای میشد که به خونه جدیدمون اومده بودیم... توی دلم خداروشکر کردم که همه از دیدن من و فرهاد و بچه ها کنار هم خوشحال بودن... اول به بچه ها سر زدم... هر دو اینقدر شیطونی کرده بودن که زود خوابشون برد... هر دو رو بوسیدم و رفتم بیرون... الان به تنها چیزی که احتیاج داشتم آرام بخشی به اسم فرهاد بود... جلو تلویزیون نشسته بود و کانال ها رو زیرو رو میکرد... از پشت سر آروم نزدیک شدم و دستامو دور گردنش حلقه کردم و گونه اشو بوسیدم... خندید و سرش و بالا آورد... با اینکه برای مهمونی خیلی کمکم کرده بود اما خسته نبود...

— فرهاد... نمیخواهی بخوابی؟

— بیا اینجا ببینم...

دستمو کشید و منو نشوند روی پاش... پشت دستمو بوسید... دیگه از فرهاد اخموی مغرور گذشته خبری نبود... با این حال بازم تو دلم اعتراف میکردم فرهاد هر جور باشه بازم عاشقشم...

— خیلی خوشحالم که با پدرت آشتی کردی

— بایدم خوشحال باشی بابام همیشه طرفدار تو بود...

دستم و تو دستش قفل کردم...

— تو هم... منو میبخشی؟

اخم کمرنگی روی پیشونیش نشست:

— برای چی؟

— برای اینکه... رفتم... با بچه بازی و بی فکری زندگی‌مون رو خراب کردم... آران و ازت مخفی کردم... اگه هم به خودم هم به تو فرصت بیشتری میدادم شاید هیچوقت از هم جدا نمیشدیم...

— مقصر تو نبودی... هر دوی ما اشتباه کردیم... دیگه نمیخوام به گذشته فکر کنی

— شقایق...

دستشو گذاشت روی لبم نزاشت ادامه بدم...

— شقایقم مال گذشته‌ها بود... اما حالا که اینقدر دلت میخواد بدونی باید یه چیزایی رو برات بگم... پویا رو یادته؟ همون که ازت خواستم بهش نزدیک نشی...

از یادآوری اینکه منم رفته بودم دقیقا پویا رو به عنوان وکیل انتخاب کرده بودم سرم و انداختم پایین و خودمو مشغول بازی با دستام کردم... آرام خندید و چونه ام رو گرفت و سرم و آورد بالا...

— حالا نمیخواد خجالت بکشی... منو نگاه کن...

چشمای خجالت زده ام رو دوختم توی چشماش... همونطور که پشت دستمو نوازش میکرد ادامه داد:

— پویا و شقایق همدیگه رو از قبل میشناختن

— یعنی... یعنی چی؟

لبخند مهربونی زد

— اون چیزی که فکر میکنی نیست... اونا هم رشته بودن و دوستی معمولی داشتن... از کجارو نمیدونم ولی وقتی شقایق میفهمه تو دنبال وکیل میگردی تو رو به پویا به عنوان دوست صمیمیش معرفی میکنه و ازش میخواد که کارت رو هرچه زودتر درست کنه اما به کسی نگه که شقایق و میشناسه... پویا رو تا حدودی میشناختم... میدونستم چجور آدمی هست به همین خاطر بهت هشدار دادم...

— باورم نمیشه... یعنی شقایق تمام مدت خبر داشته که من میخوام بی خبر طلاق بگیرم و برم؟

سرس و تکون داد... فکر میکردم کارای شقایق فقط محدود به نیش و کنایه و حرف زدن هست نمیدونستم برای جدایی ما تا این حد پیش میره...

— تو از کی این موضوع و فهمیدی؟

— بعد از مرگ شقایق بود که فهمیدم... اما دیگه خیلی دیر بود... حالا بگو ببینم خانم خوشکلم میتونی شقایق رو هم ببخشی... فکر میکنم الان به بخشیده شدن احتیاج داره...

سعی کردم بغضمو مخفی کنم...

— منم اشتباه کردم... باید حرفت و جدی میگرفتم و به پویا نزدیک نمیشدم... شاید اگه پویا به عنوان وکیل سر راهم قرار نمیگرفت اونم دقیقا وقتی که دنبال وکیل بودم همه چیز جوهره دیگه ای میشد...

فشاری به کمرم داد...

— قرار شد دیگه غصه گذشته رو نخوریم...

موهامو زد پشت گوشم و خندید...

— قرار نیست تا ابد اشتباهات گذشته رو یادآوری کنیم... درسته؟

سرم و تکون دادم و به روش لبخند زدم...

تکه ای از موهام و گرفت تو دست و بوسید...

— تا حالا بهت گفته بودم وقتی میخندی و چشمت برق میزنه چقدر دوست داشتنی میشی؟

لبخندم بیشتر شد...

— نگفته بودی...

از شیطنتی که تو چشمام بود خندید... نزدیکتر شد و خواست ببوسم که گوشیم زنگ خورد... با تعجب ازش فاصله گرفتم و گوشیمو برداشتم... با دیدن شماره پرهام خندیدم... یاد چند شب پیش افتادم و حرصی کردن فرهاد:

— پرهامه...

اخم کرد و گوشی رو از دستم کشید...

— همون جوجه دکتره؟

از لقبی که استفاده کرده بود چشمام گرد شد...

— جوجه دکتر چیه؟ بده الان قطع میشه...

گوشی رو از دستش کشیدم و نوار سبز رو لمس کردم که صدای جیغ مهتاب توی گوشی پیچید...

— بالاخره این گوشیتو جواب دادی...

— آروم تر مهتاب... گوشام کر شد...

فرهاد از شنیدن اسم مهتاب اخماش باز شد و کنجکاو نگاهم کرد... قهقهه مهتاب تو گوشم پیچید... میدونستم اینجور خندیدن مهتاب فقط مال مواقعی هست که خیلی خوشحاله... و با حرفی که زد نشون داد خوشحالیش از چیه...

— داریم میایم ایران...

— دارید میان؟ منظورت چیه؟

— منو پرهام دیگه! بالاخره به حرف اومد و ازم خواستگاری کرد...

با هیجان جیغ زدم:

— وای مهتاب بالاخره گیرش انداختی...

— کوفت... از خدایم باشه... واسه هفته دیگه داریم میایم... خودتو آماده کن که برات هزارتا کار دارم...

بعد از خداحافظی با مهتاب به فرهاد داشت با تعجب نگاه میکرد نگاه کردم و با خوشحالی دستامو بهم زدم...

— مهتاب و پرهام دارن میان ایران... قراره با هم ازدواج کنن...

— واقعا؟ ببینم مگه پرهام...

دستامو دور گردنش حلقه کردم و قبل از اینکه ادامه حرفش رو بگه گفتم:

— اون روز فقط برای اینکه عکس العمل تو رو ببینم اونجوری باهاش حرف زدم وگرنه منو پرهام فقط با هم دوستیم...

با خنده ای که سعی میکرد کنترلش کنه اخم کرد و تو به حرکت سریع منو خوابوند روی مبل و دستاش و گذاشت دو طرفم که نتونم فرار کنم... صورتش رو نزدیک آورد و خیلی جدی گفت:

— حالا دیگه منو سر کار میزاری... میدونی تنبیه این کارت چیه یا نه؟

از ته دل خنده ای کردم...

— خوب چیه؟

رو صورتش هم اخم داشت هم لبخند... تو فکر فرار از دستش بودم که با بوسه اش غافلگیرم کرد... دوباره عشق ذره ذره به قلبم تزریق شد... حلقه دستام و دور گردنش محکم تر کردم... ازم فاصله گرفت و تو چشمام خیره شد... دیگه اخم نداشت... تنها چیزی که اون لحظه از چشمش پیدا بود عشق بود... بوسه ای به پیشونیم زد و گفت:

— من به چیزی میخوام...

— چی؟

— به دختر کوچولو بهم میدی؟

ابروهام پرید بالا...

— ولی ما به دختر داریم...

— داریم... ولی من یکی دیگه هم میخوام... به دختر کوچولو با چشمای آبی... مثل تو...

چند لحظه به چشماش خیره شدم... نگاهش رو توی صورتم چرخوند... فرهاد به من به پسر داد... به پسر با چشمای مشکی مثل خودش... پسری که توی تموم سال های دوری از فرهاد بهم یادآوری میکرد قلبم رو به به مرد مغرور باختم... به دختر داشتیم... دختری که شاید من مادر واقعیش نبودم اما مثل بچه خودم قبولش کردم و دوستش داشتم... و حالا فرهاد از من بچه دیگه ای میخواست... بچه ای با چشمای من که اینبار به فرهاد یادآوری کنه چجوری دلش رو باخت... خندیدم و بدون اینکه نگاهم و از نگاهش بگیرم سرم و بالا آوردم و بوسیدمش و مهر تایید به خواسته اش زدم...

.....

اولین جایی که دیدم ماشین و پارک کردم و به سرعت پیاده شدم و با قدم های تند به سمت ساختمان رو به رو رفتم... از دیدن در باز آسانسور به سمتش پرواز کردم... رسیدن به طبقه مورد نظرم به اندازه یک سال طول کشید... منشی با دیدنم بلند شد و سلام کرد... همونطور که به سرعت به سمت اتاق میرفتم جوابشو دادم... دو ضربه به در زدم و درو باز کردم... با دیدنم از پشت میز بلند شد و اومد طرفم...

— سایه؟ عزیزم تو اینجا چکار میکنی؟

با یک قدم بلند خودمو بهش رسوندم و از گردنش آویزون شدم... دستاش رو کمرم نشست...

— چیزی شده؟ بچه ها خوبن؟ سایه؟

بدون اینکه دستمو از دور گردنش بر دارم ازش فاصله گرفتم... صورت خندونم رو که دید خیالش راحت شد... آرام کمرم رو نوازش کرد:

— چی شده شیطون؟

— جواب آزمایش مثبته...

— چه آزمایشی؟

خندیدم و خودمو بیشتر بهش چسبوندم...

— همون دختر چشم آبیو و

هنوز حرفم تموم نشده بود که از رو زمین بلندم کرد و چرخوندم...

— بزارم زمین فرهاد... الان یکی میاد داخل...

— خوب بیاد... مگه چیه؟ به همه میگم خانم خوشکلم چه خبر خوبی برام آورده... اصلا همین الان به همه زنگ میزنم و خبر میدم... همه باید بدونن...

من و آروم روی مبل نشوند و رفت سمت تلفن... دستمو گذاشتم روی شکمو یه بار دیگه خدارو شکر کردم... به خاطر عشقی که بین من و فرهاد هست... به خاطر اینکه روزای تلخ و پشت سر گذاشتیم... به خاطر تموم روزهای خوبی که پیش رو داریم... من و فرهاد و بچه هامون... به سمتش رفتم ... صدای هیجان زده عاطفه رو از پشت تلفن شنیدم... دستام و دور بازوش حلقه کردم و نگاهم رو به مرد مغرور زندگیم دوختم...

پایان

چهارشنبه 92 / 9 / 13

22:10

سوگلی 72